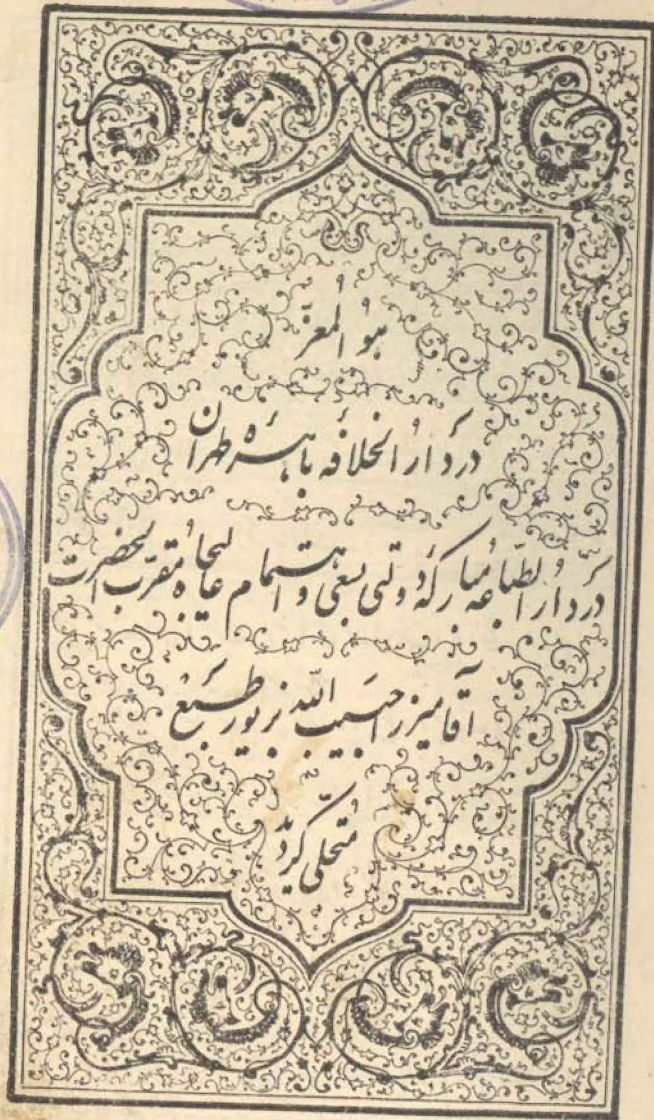


کتاب اهدائی
شادروان
یحیی معرفت
در سال ۱۳۶۵

۳۳۸۱۳۶





بسمه تبارک و تعالی

این سفینه لای و کنجینه کوهرهای مثالی منساج انکار بدایع آثار
یعنی دیوان بلاغت تبیان گوینده بارع و نویسنده جامع جناب
میرزا یحیی خان قهرشی متخلص بهر خوش ام مجده العالی میسباده که
در زمان سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت اقدس شانزده
پادشاه سجاده رعیت پایه شش پیر خیر خواه کارگاه و نیست جهان
کل امانی مالک محروم ایران السلطان الموده و لطففر



مظفرالدین شاه قاجار صلوات الله علیه و سلطنته

و او ان صد ارت جناب مطاب اشرف از معظمت کمال این باب هم میرزا علی ضعیف
و این سلطان صدر عظمی و عظمی العالی و عظمی العالی و عظمی العالی
محمی بکینه رسم شده و یکی از امارت بنوعه عهده بدین خسر و کسر می خدم و شایسته
انجم ششم آید به عینه آید و از آثار ایام سلطنت در جام صد ارت صدر اجل فخر
دامت از دین شایسته و این خدمت قابل شایسته را که در شای اعلیحضرت ملک نصیب
و توصیف صد ارت عظمی است محض زیب عنوان در فیت دیا چه این دیوان

مستورد

بنام خرو ایران دهم نخر از	که بگذرد خشم در شمن ز در شمن
مبین خدمت کوکب خدمت ملایک خو	بهین شسته گردون خشم مستفردین



مقام باد تن آسوده در پناه خدا	که در پناه وی آسوده اند خلق بین
بود و خیفه سرخوش عای دلش	ز حق اجابت از خیل مدسیان بین
بزرگ مرتبه صدر اجل علی صغر	که جبار است صدارت بتاقتش بزرگ
بخدمت شه و کار ترقی کشور	بروز و شب بیکدش تبار و سکون
و بعد که چو هم شرح این مدیجین	که خرد است نمودی شاد و خلق از و چون

ارضانی شریف برای بنای آن آورده است	
و بین اندیشه باحث آن که را تم مطور در شش و چهار دیوان فصاحت بنیان سخن را	یکاز و دانشند فزانه جاب میرزا یحیی خان سرخوش که از دو این تعیین است
بقدر مکان می نماید شرح حال شایسته تقدیم و مقدم دیوان شاد و ده و مختصر می	از خبر فای مظهر الراس آن گویند بهر بند و صمیمیت نماید تا بر فایده این ماده شیرا
و صاحبان شارب صافیه را بهر فدا	

شرح حال شرف الاحبله جاب میرزا یحیی خان
سرخوش شرح القصد

حال دانش و کمال فیش طراز و حد سخن و سخن سمدانی و آرایش صورت و معنای
انجمن آرائی میرزا یحیی خان سرخوش نم انجمن مبرور حاجی میرزا عبدالحی تفرشی شایسته
که از ازل طروران و از سلسله نجباء و شرافت در عالم علم و فضل مقام عالی و وسیع داشت
و در ساعت قدس و تقوی بنای حکم و در وسیع

انجا برحق جل و علا چار سطره فو...
 مرحوم میرزا محمد علی که چندین سال در خزانه درس تاج و حکما عصر و سحر و تحقیق زبان
 مولانا حاجی قاضی بنیادی قدس سره تحصیل حکمت الهی و سایر معارف جلیله
 جسته تا اینکه در سنه گیزار و سیصد و هفت هجری در سن چاه و چنگا لکی و ان تانبا کش
 بنزد و ابرق تمام بقای گرفت
 و دوم مرحوم میرزا علی که به تخلص برقی است که در خدمت سرحد مابده کعبه
 کالات لایقه بوده چند یوم در سرباز بوده تمام خطوط خاصه تعلیق مشایخ پاسبان
 در سرباز خطوط تحریر و رسم بسیار و نامش هم بوده و آن هم محسوب میشد از می حد ابر
 زندگانی طی نگذرد و رخت از این سرباز برده و از امار علی سر
 سیم میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این یوان فنی بسیار است که در کار ترجمه
 ایشان بسیار شام
 چهارم میرزا حسن خان تخلص بحیران است که در طرآن وقت و اغلب ملاقات

مایه مرثیات
 اما میرزا یحیی خان سرخوش که مقصود و موضوع اخبار و ساریا در تفرش در کوان
 در سنه گیزار و دویست و هفت هجری قمر به حصه ایلم نهاده و در محضر پدرش و سیر
 آنچه باید از فارسی عربی و غیر آن وقت مشعل و کافری ایلم آن مصباح و شکوه شنی
 افروخت و خط تعلیق و نکته بجای رسانید که از ایند بر کار تحریرش در شیرازی
 انجمن گرفت و آن پارسی و چین و سنوز و بلوغ و پیچیده طبع و نور و
 نظم شاعرانه و دانت کافی دارد از چاکر کریم و صدق قلمی از کو برود و زمانه
 نگذشت که برادر خیرش مرحوم حکیم بهرام دین پر خسته خورش از سرباز و تفرش آمد و نکاح
 اقامت در آن سرزمین بحکم تفرس و به حقیقت بین و به فیه که سرخوش را سیرینی و کش
 از پدر درخواست کرد و بدو سپارد و خدش که فرزندش از آن بازده آمده و از پدر
 آرد و از کمال و حق الامکان فرستد که از آناس و بر حکیم سرخوش بکشت
 آید و متعهد بهد و عهد و فو... یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخوش که دنیا بگذرد و فرموده نیا

بفرمود و مکرر من به بارش خوش شنیدم که میگفت من بای بیت حکم میباشم و آن
 بزرگوار پدر روحانی من بود و نیز به چهل سال علم و تجربه خوش آمدن میفرمود و الله بعد از خوش
 در سنه یکصد و دویست و نود و پنج هجری سن شصت و شش سالگی زنت از این جهان بستان
 از دی بی پیت سرخوش سبب تمام نمیشد از ادای مراسم سوگاری باشد
 خالوی خود مرحوم بزرگوار رسید ضیاعان که در آن دین خرم باو فی سکن بود از ارتقا
 عربستان لرستان مشوب غم شهادت نمود و زیاده از ده سال که تجربات خال کنیا
 میردانت تا شمر عراب الوار و استسک ساخت بفرمود و از آن طران زوفت
 و چندین جاب مستطاب قدسی قیاس باقی شد پس بفرمود و بعد از آن حاج شیخ محمد علی
 شد و از فیض آن بزرگوار ساقا از کائنات عظام معلومات خود را صغی کل و اشعی اهل
 آنگاه برده و از آن طران شاد و در نهایت بسانت عیافت و به خاطر که شد
 بگذارد و سیصد و شصت و هجری است تقریباً شصت سال است که فارت نگه میسازد و نشا
 و صاحب بخت استی شیدا و بگذارد و فیض اهل انصاف کمال دارد و از کمالی که چندی میسازد

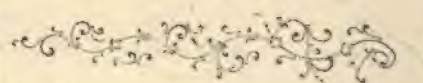
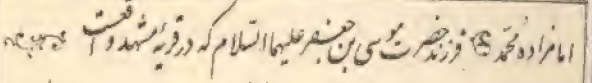
بیدار بگردیدیم و از هیوات لایقی نداد سخنانش در گوش اهل ذوق و بوش
 آن اثر میکند که با دریا به و گلزار و روق خم باخا در سنه شصت و نود و پنجاه
 و شصتی طری اردو طبعی قدر توانا امایش شیر نزل است قبول فرمود
 عید الرحمن رستی خالی از خلل و مکرر غری طرح شد و من به جانب بدهم و آن مجلس از
 با تخلص تمام پر دانه و کوه های آباد از بحر طبع بیرون افتد با این رست طبع هرگز
 و قدح جبهی میسر داند و بعد از آن حضرت میداد عشق محبت نانو و علاء بر این دین و مظهر
 کوی چوکان که طبع رسید در کار نظم طرب و مشنوی موسوم بشکرتان بزرگوار
 در از باد که ازین خایه و خایه بسیار دارد و در قرآن فاروقی بود و گفت
 ترش اهل دل بخواند و قرآن برای کرانای بداند
 از او حدیث دلکش از اهل دل سماع | گویند چون که دوست چهره بر استماع
 جزایای ترش
 ترش جلالت است که از هر طرف که از او احاطه کرده فی الحقیقه قدس است خداوند

چو در کج در بحر گنج کم
ولی از قستان شهر قم

مردم قمرش صاحب حق و کادانش و ایشا بحسبیل کال و بهر اغب و غف و بر
طالب حق و اولاد باقین که پس از فراغ از شباهت و انانیت برو تخم بوشتن خوانند
مشغول شوند و برده بطالت کسالت نهند معروفند در بازار میان عهدین با فرزندان
سرانید آنها را سونی و وزیر و دیگر خطاب نمایند فضا که خجرت نباشد در قبال و قد
آن مردم قمری و کتب فیاض حریفی نیست و بیک کار ترغیب و ترغیب بوش و غیرتی دارند و چنان
شراف افزون میکنند و در بلاد و امارات ایران کنعاریست که وزیر پادشاهی و بی و مل جل
از اهل قمرش مشغول کار نباشد و از خصایص این پادشاهیست که اگر آن بی آ
میباشند قمرش را بی علی و فضل و حکما و شعرا و اهل حال کامل میباشد همین
دلیل استعداد آب بود و وجود بون شرایط صحیح زندگانی در این سرزمین بزرگ خط
خلدین است بشیر مردم قمرش مندل و تاه و خوش بیا میباشند و گاهی هم خوش صوفی
میان آنها یافت شود که از خوش آوازی و محلات عراق کم نباشد

اما وجه تسمیه قمرش این اسم دانا میر محمد صادق قمری طلبت تبت از اجده حکما و فضلی
این ناحیه که در شهر تاریخ و تاریخ سنون ب مقامی مشتمل و آنا ریلو بیا گارگشته
تاریخ مخطوطه خود را در قفسه ده گوید قمرش آرش (که در زمان منوچهر کی از پهلوانان
نامی بشمارید و قهقهه تیرا بخند و در مصاحبه منوچهر و اسباب قیام قهر و قیامها
و با هم خود موسوم و بر و آیم آرش قمرش شد و بعضی میگویند که قمرش در اوقات مشغول بود
قول انتخاب است الله اعلم
خلاصه محلی که هر روز موسوم و وقت شمشیر عبارت از دو حصه است و در این منطقه بآن
نام ملی قم و دیگری طر خوان و دیگر این دو حصه است بر چندین محله در باطالت گاه
و حمام آب بار و بار و لازم زندگانی و بر محله آسمی مخصوص از
رو خانه که قم و طر خوان از یکدیگر جدا و مفرد میباشد و در آب این شیر آبش نکند و در میان
کمر از دو سنگ نیست این در دو شبیه است که هر قدر آید آن یاد شود از طراف آن
آب چشمه بار راوش و خبر این باید از فی بر دست امیر آب تا تمام طراف این در گذشت

اشجار باغ و جنگل باشد این دو خانه هم مخصوصی بود و در هر نقطه تقریبی نامی بنا شده اند
 االی قم خاصه یک محله آن نام زن مروغنی و قمر خدی دست و صبح حرف ^{صطلح} نیز با
 حرمه نامی بان این نقطه قلم است که در هر نقطه غلط استمال میکنند ولی سایر محلات را این اختیار
 در طر خوان خانراو های نجیب در کلمه نیستند اما بعضی است آن نجیب و خوشی و در شبها
 در هر دو محل عمارت و بنیاد مسجد های عالی گشته اند از پشت بخت خام با و ابریشم و نظایر
 بسیار گشتنک بنا و دار و خاک طبعیست در بعضی محلات طوری سخت و صلب است که بار
 و باران مقاومت نمیاورایان و اوجینه و خشت خام با پیری و استوار میکند
 تا چند سال قبل میان االی قم و طر خوان خصوصیت بی کار بود در روزی که تفت
 عمومی است آن ابر طینی خود را ظاهر میشوند چه در این وزیر و بنا و کور و انار در وقت
 در دو نقطه جسد شده از صبح تا پیش از ظهر در آن گندم کوه و قهوه و شال و فرش از نظر تا حوال
 غروب در محوطه قبایر ابو اسلی که پیری عایق است مردم و قصبه در آن روز جوانان می روند
 خود را کشتی می اندازند و از هر طرف که شیر زمین می خیزد اسباب شرمساری و شکر کشی میدکند

بخیزد و استوار میکند و آخر الامر هر یک از این میگردد و اغلب با جمعی مخرج و کبابی
 بعضی بقول میگفتند 
 یک مطلب دیگر نیز داعی باعث این قسم نیست و آن خلات جیدی و خوشی
 که در ده عاشور است گام گردانیدن نخل چنانکه در شیر لاد ایران است اول بوده حال هم نم
 آن در بعضی نقاط است نگاه غریبی با چشمود بنام تشارتدن تربیت کار بر انداختن
 عادات بنا است و نکتن این بنده 
امامزاده های حلی قسم
 امامزاده محمد  فرزند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که در قریه شند و است
 امامزاده قاسم  فرزندان امام علیه السلام در قریه کنگ
 بقعه ابو اسلی  میان قم و طر خوان که بنام نزد بکرات
امامزاده های حلی طر خوان
 شاهزاده محمد  فرزند حضرت امام موسی کاظم علیه السلام آقعه در قریه کونین

در بلای غم همیشه حضرت مصور علیها سلام
 در قریه دیگر بعد از مختصری است که اغلب باریت آن بود و معروف به جبر و جبر علیهم
 در قریه طایفه مولدیت لایم نظامی قمریه علیه خط است معروف طایفه آن
 از عجایب صنع الهی که در جنوبی غرضش اینست و فایده علی خنده این که در بنا
 بالای قریه کوهین واقع را قمری نامیده اند و نام آن نیز شنیده ام در خیال اول شنیدم
 میگویند بیدار و بسیار بزرگ کوهی که بزرگ و در غار است و داخل غار شد و از آنجا
 خارجین فرغ عشق را در بوسیله طایفه و آن قول آن غیر ممکن میباشد چون بیک
 باید باشد و چنانچه در مقام رفت بیکه چنانچه در اصل غار برشته که باس مانند است
 و در حوض سنگی بنیادهای یکی یکدیگر کرده و میوه مثل اینکه در حوضها تجارتی نموده
 آب یک حوض کمال صافی پاک و لطیف آب دیگری لوده بی نهایت چکن مخلوط
 بفضله کبوتر است چون اردین غار را در معرض میوه بیشتر زنده از طول مختص
 قطع شده و قندهار صفتی آن یک و چند سیر کی این صفت کبوترهای چای بسیار

در محل شهبان ارشد و این بعضی از اوقات فرقه و فری از آنها گشته و فریاد
 بقصد و جبر این شماره در عهدیم بعد کی از زمان عجم بوده و آن در حوض رسم با یک
 حوض دیگر در حوض جاری کرده باشند و آنکه علم

قرار و مزارع متعلقه به

قریه مشهد در طرف شرقی قم واقع و جنبه خطه اما نه متعلقات آن بنای عالی عهد
 شاه عباس نامی از شهر بنای ساخته اعمارتی قابل ذکر کرد و خانه اغلب بختانی است
 و در یکمک در سمت شمال شرقی قم در مسافت نیم فرسخ واقع است بنای مانده عمارتی در
 ذکر کرد و لی حجت این فرسایش است به شدت اغلب در سید و اول فتنه
 گمان مرگ و لالین سبز و عیشا در خوشی قسم ای از مزارع بسیار است
 چنانکه در شهبان و آن با پیش دستیانی در آن زندگانی مگالت و مولانا میر محمد
 سابق الذکر در وصف زده گمان نموده

آب خد بخش و بوی گمان	یکطرف دولت حاسبان
----------------------	-------------------

سایه بدیش سرم کم با غیر غنم دست بل غم با

قلعه میان عمارت عالی دارد و در آن نجیبی در محل ساکن میباشد
خازان قریب است شمال شهرش و کفرخ و تجا و مسافت اردو اغلب شجای
شمره آن دخت گرد میباشد و عمده محل نیست بل این قریه از دوشک و دوشک و دوشک
در جنوب همین قریه است معروف بقله قوس که بر پارچه سنگ مرصعی بنا شده
و در یک راه که کمال نجیبیست و فرازان است که دیگری از و کمال خراب با
و مکان و شبان و در طیر است اغلب اهل این قریه را استند

قرار و مزارع متعلقه طرخوران

که کان در طرف شمال طرخوران ربع فرخ مسافت دارد و مسقط الارض گرفته
خود مندرج باب سرخوش میباشد
و در مزارع و شمال کان تقریباً هزار است فاصده حبیب آن چل خواجه خانوار
اولاده در شمال غربی طرخوران ده پانزده خانوار جمعیت آن میشود

کوئین در طرف جنوب شرقی طرخوران حبسه نام دارد و سابقاً که کربانی عالی
زار نمیشد و در نزدیکی یکدیگر است بنا جنوبی طرخوران اغلب مردم نجیب
و سادات در آنجا سکنا دارند و خیلی بازرست صفایا
طران علی و علی و برادر عمده سواد آواران علی و علی این قریه معروف و آباد
دیگر در جنوب طرخوران معروف است قریه سوله شریف حکیم نظامی سر و دوشک
قلعه امین الدین در جنوب غربی طرخوران پنج شش خانوار جمعیت دارد
قلعه سمران در جنوب غربی و دوشه خانوار جمعیت دارد
که کان در جنوب طرخوران واقع میوه کلفت و این قریه قریه محراب و کمال آباد
و بعضی عمارت عالی هم دارد
بازرگان شده و در قریه است و آباد و دارای باغات میوه جات و کارگاههای خیلی
و دستران گفت که مردم آن از یکدیگر گرم نراع و قندهار و عادی اهل یکدیگر هستند و علم
بسال حکام شرعی و دوزستانهای کمال و آوکانی میباشد

نفسان جویم قریا باد و جنبه و تفرش است
 آب کرده چشمه است طین و طرار آن آنچه آبش کمال شوری است و طرا
 آنرا دیواری بناماده و در میان از طراف جوانب آن در بستان رفته بوی آب چشمه خوش
 و تصور میکند که این آب برای برات سواد و یقین است و عدا و برتلا و نواح که بعضی
 نقاط و چشمه سارها و نواح مختصرت که کفریخ و فرخ از تفرش در و در تفرش است
 که بلا خط مختصرا چشم از نگار آن پوشیده است
 توصیف آنکه در شرح خبر فیاضی بر محل اگر بعضی معارف حال آنهم بسیل حال که
 و معنی شود موجب یاد بصیرت و معرفت ابد و اندامی بعضی اشعار متقدمین و
 تفرش را که در بعضی از آنکه گویا در خیال می کند
 عالم ربانی حکیم عارف قد و در باب معارف نظامی علیه الرحمه را اعلی تفرش از طایفه
 مقامات آن بزرگوار را همه کنند اندوخته اند و ای اعلی خبرت و بصیرت آن کتاب
 خسته و بعضی اشعار دیگر حکیم که بدست است کافی است و حال در طایفه جامع است که مراد

بطلان نظامی خود از خدا و نجاب میداند و در آنکه حکیم نظامی علیه الرحمه تفرشی میباشد
 شبه نیست نهایت آنست بزرگوارش تفرش بکجه حیرت کرده و حکیم نظامی در
 تولد یافته است و شعر خود حکیم که سابقا ذکر شد در سیلاب که ابی این است
 مولانا میر محمد باقر طرخزانی حکیمی فاضل ادبی و شاعر بی همتا و در عهد و زمان شاه
 افشار علیت سیاحت میرضی و غضب سلطان قبا شد ظلم بدو شتم کشید پس از چندی طای
 روح پرشوش و از غوده و در از و یقین حضرت عبد العظیم مدحون گردید
 مولانا آقا محمد مومن فی تخلص داعی از احسنه سادات و علما و فضلا و شعرا و در سنه
 صد و پنجاه و پنج از این سرا ابدالم بقا شتافت
 میرزا ابوالقاسم طرخزانی تخلص هجری شاعر و شاعر و در سنه شصت و یک برادر
 تجال رسانید و در رشت ضرب شمشیر حیل از پدر و مادر بجا رفت
 و بعضی اشعار که فقط تخلص شعری را آنها ذکر کرده و معلوم نیست در چه زمانه و در چه
 ثابت غنی دانشی و کمال باذاتی ظاهر میر محمد سی شوقی قدسی گلشنی سلمی

بسم الله تعالی
کتاب خاتمه کرامت
محمد حنیفان صفهانی متخلص و معنی اول
اعلیٰ رئیس دارالجمہوریہ ام قیام

نکات متعارف و مرقوم شرح جزئیات تشریح خاتمه کرامت
خان نشانی دل شاد کلمه امجد اکرام ماجده کرامت
دانشگاه نظام پرنسپال فیض و حاجی میرزا محمد رضا کیم شیرازی
روح مهر و رحمت الهی بل و مستحق قبول بابر از انوار فاضل و شرف
و آفاق انوار و در شکر کلام و دیت و تقاضای بحر که من نبه شعرهای
رقم و تصدیق بزرگان بی نیاز شاد سعاد طرا کرام مدرس و مدرس علم حکمت
شیراز فاضل آن محقق و مؤلف جدیدین و روزگار شکر و شکر و شکر

و در سال هزار و دویست و نو و پنج در شیراز در شکر شکر کلی از افغانی و تقاضای
حضرت باری تعالی جای گرفت و تقاضای شیراز و فون آمد
کتاب آن گل خباب میرزا زین العابدین که غرض و حرقت و مدی است در کرامت
یکانه طاق و صورتش منسی حسن اتفاق چاک از فاضل معنی گذشته شیرازی
نیز از هنرمندان قصب استن میرزا و در خط نسخ از سایه محبوب و در مجلد کلام محمده که بر شکر
توسیع یافته این و است ابرار و شکر و این و نگارنده شکر که در منزل است
فیض است و یکی از آن و کتاب مطالب و زیارت کوه شکر و شکر و شکر و شکر
و در همان محل قدس محل از شیر خباب سادات فاضل نام از ملک الفاضل و از شیر خباب
سرخ شکر صاحب این ایضاً سجاد و در شعرهای و آن شکر و شکر و شکر و شکر
بنور گویند که سنده اند عرق که قوت ناطقه مد و از این
بنابر این گویم بی شایسته و تکیه و اندیشه افراق و تصف کفهای این شخص سخن
نسخ در حق آن بر بخندان مستعمل و مستعمل است و مستعمل و مستعمل اگر کلمه شکر و شکر

و انچه گویند نهری است شهر و بایست همچو نبات خط جانان بل باشد کمر سلیمان
 در طرادت صفای نظیر گل و بختان بر مصری بطن آب لال و بر قطب آب بحر حلال
 باری تبارین و این طاعت بسیار که خواب سیرازین بعدین خان بانی و بخت این شانه
 از ذوق سلیم و سلیقه مستقیم و لطف و رحمت و عین الطبیعت خوش شانی ظاهر و بر بانی
 باهر است و همیشه که درین گفتیم برای آنست که در ایام پیش و کوشش و جاکا
 دانش یافتند از اگرانی دارند و بخت و در مصر باشد عزیز شازاد و دیوانی چنین
 در جانی دیند در طبع و شران بخت اقدام نمایند و از غنای کار دست بر می آورند
 که تا به نهم تا گویند در انفس است و حق اینک در خانه
 اگر کس است یک حرف بر است
 سلام

دیوان
 صاحب میان غزلیات
 معارف مصاب السلطان قایم ریاحی
 خوش شانی رحمت
 محمده العالی

۳۳۵/۳۶





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>صحت ساقی از کرم بگشاید بخانه مهتاب وصل لعل مشوق خوش آواز دل در ترک بار ترک فیاض نصیحت نایابی من بر تقوی یتیم پاست غمی یتیم از سوز جانم جیسیر پرو اندازم از کجستی نباشد منزلی گزوی بیایاید</p>	<p>زین بیش تر آن خوار و غم بریز کن بجایه این چادر کار کا طربشید اکنه زایه زین شیر فنون آن کوناه کن فزاید بادش تقوی چار آشفته یو آید آری بدشوق کرد در جستن پروانه بشنوز من کرم عاقی منزل مکن در پاید</p>
<p>سرخوش درین محنت سرشاید و شربت چون عاقبت میل فدا ویران کند این خانه</p>	<p>بر در سرخوش از آن درین شوق مکر و حل کسی این بخت نهانی را</p>



<p>چرخیت مهر و فار و کار فانی را کونکد پیری و صفت نبسته و نشاط ز دست ساقی کچهره پای سرو سپی ملاست من بدیل مکن بشیدانی ز رشک قامت ساقی نخل بستان مرا ندانم از که در آموختی بن خوبی جهان بود ظلمات و می است آبجاست ز حال خسته لانا توان شو غافل بیا و نکل ویش ازین پس در باغ بپوست تخت قلمت تاج درویشی</p>	<p>بخوشد کی گذران روز گمانی را غنمی شیرایام نو جوانی را مدد دست می صاف از غوانی را که قنعت این شد تقدیر آسمانی را بگل فروشد پاسرو بوستانی را فنون و سبزی رسم و ستانی را بوشش و ظلمات آب زندگانی را بیا و آرتو هم روز ناتوانی را من اختیار کنم شغل باغبانی را که نیم جو خشمم افسر گیانی را</p>
<p>بر در سرخوش از آن درین شوق مکر و حل کسی این بخت نهانی را</p>	<p>بر در سرخوش از آن درین شوق مکر و حل کسی این بخت نهانی را</p>

نهاده دست ز ثمرگان کان برود	کشود چرخ و خم از خم کند کسیر را
بصید کردن لها چنان بود چالا	که شا بسب از نایه شکار تیر را
بجز دل من آن دید هیچ دیدنی	که تن بجز دیشتر شمرده آه را
بغیر خال که کنج لبش گرفته تمام	مقیم بر لب کوثر که دیده بند را
مرا ز روی نگیان نقشه نکرد دیر	که جذبه بایست نهانی جمال نیکو را
بغیر جلوه چشم میسین ز کعبه و دیر	بخوان ز قول حله ایما تو را
<div> <div>مریض عشقی و بسبود نیست سرخوش</div> <div>کمی معالج اگر فی لبش اسطر</div> </div>	
با که گویم غم آن لب بر جانی را	وز که جویم دل آشفته روانی را
عاشق از طعن و طاعت چه طالت آ	ز آنکه خود خواسته بنامی روانی را
خواهی از نکته شناسی عشق شوی	بایدت شست رقی و قدر انانی را
ای باز داشت که در دیو عاشق زیبا	عشق فرقی نکند ز شستی زیبائی را

خوشتر از روز وصال شب قدر است	اگر کسی قدش باشد شب تنهائی را
عشق ناگه می در دست و پاورد	دوست دارد به کس عیش و آسائی را
بیش ازین صبر و شکیب از من بجز	طاقت از دست شد صبر و شکیبائی را
یا کس را بگذارد بکامل خوش	یا به بندید در کده حلائی را
<div> <div>سرخوش از باد بهشتی نچسب</div> <div>از سر این عادت خویشی خودائی را</div> </div>	
ببست عشق تو ام چشم مصلحت بین	بخت جان بسب از خم دل دین را
کلم بچید در گلستان بویم بست	خدا را چه کنم من جفای گلچین را
بغیر خط که بگرد لبش دیده که دید	کنار چشمه آب بقار یا حین را
بیا بجالت لها ی خسته رحم آو	ز شاه رنج بکن بستان میکن را
دل از که کن آموز راه و رسم وفا	مکن مضایقه از دست عاشقین را
به آن می و شیشه یا غری که ز سر	اگر علاج نه ایم خار و دوشین را

<p>بنار طره طرار اول سرخوش چنان اسیر که گنجشک ز شاخین را</p>	<p>ز هر جیبان بکام چون شکر آید مرا یا ز می وصل او زنده کنم جان دل نیت سیکوی من تا چکد بایده از تو نیارم گشت رسته مهر و وفا صل لبش کرده تنگ عرصه قوتش عجب آنی ز سر گیرم شادی کنم از سر کوی بتان می تنهم باید بر سر غم ز نشاط پای بگویم رسو دیده ز هر جانبی جلوه داره یک نفس ای مایه یایکسیر ابرم</p>
--	---

<p>ناله سرخوش بود خواب خوش از دلم دش بدای عجب کی محراب مرا</p>	<p>چون اگر چه فروخت از دست تو را رسد چو روزی مقصوم از غم غیب بکوش تا که پیشکی عمر شود بهشت بخوش راه ده غم زگر به اندیش بروی لاله رخسار جام می پاشش نهان بگوی زمین ز ابد ریاضش من می لب گشت و گاه در سرشت کمن خیال کج از راه راست وی تبار</p>
<p>چو سرخوش از بیمه ران کسی نمی که باشد زوال جان یا رود و آرد</p>	<p>یک از غم احوال منیت عکس تو را خیال زنی چرا که همیشه آرد تو را که نام نیک پس از نیت یا و کار تو را کفایت جان لطف کرد کار تو را چو فرصتی بگفت افتد روزگار تو را که صدف نهد ز به آشکار تو را بهشت و کور و غلمان گلند آرد تو را که عاقبت بگشت حسن کج آرد تو را</p>

گردم بگردگار دنیا کار خویش را	خویشم از صلاح و نرا از خویش را
بر خوان نعمان نشینم برای نان	بر دوش دیگران نخشم بار خویش را
شادم مکن و عذبی حاصل صلوات	بهر شناسم از بدین بار خویش را
دشمن نکر آنچه توانی دوست یابی	با ما بین تفاوت رفتار خویش را
خونم ز دید روانست و زویش	دادم بسیار تامل و نبار خویش را
ایش را رایت از بودیم ز مر مرا	سازم شمار گوهره گفتار خویش را
زین آب آتشین گشت آتش ساعی	بر باد میداد سر و دستم از خویش را
بر تصور پنج سلطنت و شش نوشتن	ز جهان و بسیم سایه دوار خویش را
جانی اگر سلامت راحت دید این	مکنم دار از همه اسرار خویش را
در خواب و شش و دست و شش و رخ	منت بیم طالع بیدار خویش را
سرخش بین از خوش طبع و شش	
افشوده باز رونق باز خویش را	

خویشم ز خوراست روی نکوی تو را	کاشش بی چاره تندخی تو را
خال پسندی کندش روی تو را	نازده چشم بروی نکوی تو را
کل ز خجالت دید برین چو پیر	بزد بطرف چمن با چوبی تو را
نیست خلاصش ز بندی نه از کینه	هر که بگردن فکند حلقه روی تو را
روضه خلد برین راحت باغ جان	می نکتند از جاساکن روی تو را
مهر گشتی چنین چهره نادر خلعت	ماه اگر داشتی جلوه روی تو را
زنده و پاینده با سر خوش و میخانه	
غم چه خوری گر گشت شمع روی تو را	
بدور گل مکن اندیشه کنه و تو را	بوش سافرمی گمان بود طریق صواب
شود خراب چو از دور چرخ بنیانم	چرا باشم ازین پس جام با تو را
تو را جلوه بود پیکری از طاق	مرا خصلتی هستی تر ز تر خراب
گدشت آب ز سر در خط عشق تو ام	اگر خصلتی را نماند مرا ازین خراب

خازنه مسرای پادشاه کنون	تم رسید بجران خویش دریا
شوز بند مسافت طول در عشق	و کرزیای فداوی دلا بر پشت
چو سر خوش از غم دوران پادشاه شد	
که نیت اروی غم در باز غیر ترا	
گل کشید از عارض نیکو نقاب	بیل اندر نغمه آمد چون رباب
با هزاران عثوه غنچه لب کثوف	لاله رخ نمود با صد آب و تاب
از شکوفه شکبیز آمد نسیم	وز ترشح شد کلاب افشان سحاب
بیل از وصل رخ گل کا مجو	گل ز عشق روی بیل کا میاب
تاب داده بسوان شبل بنار	باز کرده دید گان ز گس زخواب
پای بر سروی نگاری سرو قد	با خداری رشک ماه و اشقاب
ساقیا از تشین آب مستح	بر نشان بر آتش جان من آب
با چنین وصلی چرا بکشم دل	چون نوشم در چنین فصلی شراب

شمر خوش بشنو در عاشقی	
میود بی جام می مت و خراب	
عشق آمد و رفت طاقت و تاب	هم صبر و سکون راحت و خواب
زین شده بجان فدا آتش	زین سیل گذشت از سرم آب
ز در دل زارم آن شمعک	بر مرتبه جا که کرد پر تاب
کم بود ملامت رمتی جان	افزود بدان جنای اجاب
بگرخت دل ریمده از من	چون طفیل کرزی باز نتخاب
با ابروی دلفریب جانان	حاجت نبود مرا بجز آب
در پنجه جور خوب رویان	چون نار بنالام زضر آب
از کف بشدم خان طاقت	خون شد دلم از شترق اصحاب
باده طرب آورد و لیکن	با نوش بی شبان کنتاب
بی دوست نیارم آرمیدن	بتر بودم اگر ز سنجاب

<p>سرخش ز وصال یار نوید توان شدن از جنای تو آ</p>	
<p>پیش زخت کل شود از شرم است عارض خوبت زیجا کرده خوی</p>	<p>گر کشی از چهره گلگون نقاب یا که چسکد از گل سوری کلاب</p>
<p>پیش قدت سر نکند سر و بن ناکه سپردم دل پر خون بدو</p>	<p>ز درخت بر نهد آفتاب خون رود از چشم چو آب</p>
<p>نامه ام از رعد ر بوده بشن با تو مرا گلشن منیران نسیم</p>	<p>چشم ترم برده کرد از سحاب بی تو مراد و ضمه رضوان غذا</p>
<p>سپیل سر شکم شده بنیاد کن چون روم از کوی تو آ در فکند</p>	<p>خانه صبرم شده از بن خراب حلقه موی تو بچشم طناب</p>
<p>زاده دل سرخش اگر فارغی بیم زده او رکن در روز حساب</p>	

<p>مرا خطا و گناه است ساره افروخت بروی ایلی نقیون نبود خبر محزون</p>	
<p>دلی که از چشم ویت چو غنچه درخت که آب چشمه چشم چو رود جیحوت</p>	<p>تو را خطا و کرم از شمار بهر نیست ولی جمال تو هر کس که دید محبوت</p>
<p>سزد که نور حق اندر جمال او نسیم بکج و دولت قارون لا مشو منور</p>	<p>که رویش آینه تر صانع چو پست که جای دل خاکت چو کج قار</p>
<p>شش طامن برخ ساقی است ساغری در آمد زور و بخت از دم منسازم</p>	<p>حیات من می سل و سل میگو نیست ز فقر خلعت او طالعیم بهمایوت</p>
<p>بجای بوسه اگر جان طلب کند سرخ بجان بکوش صاحب شمع مغیوت</p>	
<p>با تو خسته ام در جانب صحرانوست چون تو صدم ساقی ناده و دهم جان</p>	<p>در کنی به سرب دل بقینا خوش است ساغری از چنین شاد زیبا خوش است</p>

زاده خود بین دیند نشید ایم	در غم عشق مرا طهر نشید خوش است
صورت زیبا چو نیت جامه دیباچه	در بر زیبا رخان کسوت یاف خوش است
بهد می ابلهان چهل و حسون آورد	ایدل اگر عاقلی صحبت انا خوش است
رند جهان سوز را حاجت کاشاید	توشه اربا شدش گوشه صحر خوش است
ز کس اگر پیش او چشم گشاید زهم	گو بر وی کور دل دیده بسیار خوش است
در دل آتش را شوق خلیل آرزو است	بر سر دار فاعشق میبای خوش است
چند ز تنها شد بار طاعت دم	
سر خوش ازین پس نیم بکین دینا خوش است	
روز و شب با انیسی جز غم جانانید	آشنائی با غم او کار هر یکانید
تا تو شمع ز غم غیری چن نوز من ز غم	عاشق طاب نوز را غیرت کم از پروانه
اگر تو را علم خون باید بحسبون یاد	کانه دین قن سچکس اند او دیوانه
پشت پا بر بد عالم زین صاحب بمان	بنده دنیا شدن از بهمت مردانه

که سلامت خدای آیل پای در خنجا	زانکه رند از انعامی خوشتر از خنجا
بسکه بیان هم و نکستم اندر پای خشم	آبرو پیمان را در بر پیمانید
سر سبزه افشانه و خون بود افشانه	باز کن گوش حقیقت کاین سخن افشاید
غیر کویت طایر جان باشد آشیان	من غم دل حسیب خط خال تو دام داید
همچو سر خوش کو کعبه سیر قیامت پیکین	
کاین غنا و شمت اندر منصب شایانید	
در چمن گل چرخ سرو قدان زیبا	سرو هم چن قد بالای تیان رفعا
من بشیدانی اگر شره شدم عیب کن	کیست از اهل محبت که چون من بشیدانید
در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد	بسجود اندام از دادن جان بودا
پرده بردار ز رخ پرده دام بدر	تا گویند حسیلایق که پری پیدای
کنش اند که چه دین دین دین دین	دعوی دینش اگر کرد کسی دینا
در دلی نیست که آتش رنده افش خود	در سری نیست که آتش غش سودا

<p>بجز سرخوشی امروز زلف با غریب که کسی را خبر از دانه سر دانت</p>	
<p>بستی که لب جو ساه یار است کنار دانه فاق که ده ام زان با خطر از فلک از تو دور است بزار در دجبان ارم از جای زنا و کجکش صد خدنگ بر بزم ز جوهر چرخ چاهت مایه جام گشود حلقه زلف و نو دانه بگشش ز کف آشکار دل که ربود</p>	<p>بجمله طلعت فرخنده شش یار است که جام در کف جانانه در کنار است چه چار کار زه بوق خست یار است هسته غم بل از دست بخت یار است ز طره سیس صد گره بکار است که جام باده جوشم انگار است ر بود مرغ دلم را که این شکار است بخنده گفت که این طره کار است</p>
<p>ز بوی خائشین بر که روزی از سر گفت سرخوش چاره دوستدین</p>	

<p>آن کند یک بد آن بسته دل زار است زلف آویخته بر عارض سپهرش بکند نکت دین نکت مرصع عین ماه کی چون رخ زیبای اندر فلک است صید آه و روشی شدل من که خط و خال بر زمان سپهرین از رنگ تن جانم</p>	
<p>چین چین حلقه بخت شکن اندر شکن است سبلی شک نشان بود با عین است لب بندم ز دانه نش که جای نش سرو کی چون قد رغای اندر چمن است غیرت آهوی حسین شک غزل نش نام آغوش پییم پیش سپهر است</p>	
<p>خنده عشق تو دهنه سرخوش مثل داستان غم شیرین دل کوکب است</p>	
<p>شوخ از من قید نکت و نام نخت ساقی از کعبه عظم بر دوش قوی از وی کاجوی کاران تا ز سرش کن کرد دبا</p>	<p>کز نگاری خون خاص عام نخت می نه انم تا چه می در جام نخت زمره را خون دل در کام نخت نشسته اوم در افهام نخت</p>

بهرش روی موی حشین	برخلافی طرح صبح و شام
خال و خط بر چهره جوان	دانه با اندر کتار دانه
ساقی دوران می غم سرخشا	اول از بهر من گنایم
ز پایی تا سرم چو صدف گوسف	بها به چیت که لب تو خاموش است
چنان بستر زنی رو که مات کشیده	چنان بشو بری دل که عقل بهوش است
جفا و سی پیمان مگر که عهد میدم	مراسم یا بهمنوز تو را فراموش است
رسید گرگ اجل خشمناک و عریض	الا که زو قفس کعبه خواب خوش است
ویل ره که در غول همنه کن گرا	باش غره که هر بایک با چادر است
بغیر نشینم دیدم ز نوش لب لبش	ولی چه پیش که دگام من از نوش است
راشک دیده سرخوش از آن شرخیزد	که از حرارت دل یکین میزد و جوش است

این دشمنی روی تو چو صبح بهار است	وین ظلمت موی تو بود شب تار است
مجنون صفت از دل و نازم خبری نیست	روی تو موی تو مر ایل و نهار است
از گردش چشم خدای خیل نطف باز	کا به روشنی میکند و شیر شکار است
شاید بر پوشیده بخت شک که شب	هنگام نشاط و طرب بون کنار است
ای مشر زنده ان معاشر چه نشیند	خیزد و می آید که محین ره کار است
خودم انم اگر عاشق آشفته و مستم	ایشخ تو را با من دیوانه چکار است
خبر کوی تو سرخوش نبرد راه بجای	کاین خانه امید من دارم تار است
گو که شد چمن زنبیره رنگ باغ بهشت	مده ز کف می لکون یار حور است
تو را که مقصد مقصود وصل یار بود	چه کعبه چه کلیسا چه مسجد و چه کشت
اگر بهشتیم اردو زنی نخواهیم	بهشت روی تو از کف با انتظار است
با آبروی غریزان که خشت تارک خم	شود زمانه چو از خاک با بسازد

قلم بصفحه بنیسی چو ز قدم از شرف	بفرقه عشقت حکایتی نوشت
بر آنچه از تور شد لم چونیک چو	بدانچه از تو بود ما یلم چه خوب و چه بد
بزرع دل نیکو تو چشم نیک نشان	که عاقبت در وی آنچه را که خواهی
خوش آن قلندر بی پادشاه سرور	بی بهشت صهارت ز کف بهشت
مرا برشته زلفت کشید دست قضا	
رای کرده نهر خوش چو خوش کنی رشت	
چمن از بلبله چو باز از زنگ آمده است	گل چو طالع صید بشود زنگ آمده است
چنگ در امن ساقی ز نجامی است	چون تو را دامن مقصود بچنگ آمده است
بعد ازین می هم پای خم با ده زده	که دل از سوخته بهشت ننگ آمده است
نگ بجام من ای پادشاه لوس	که مریش به ناموس ننگ آمده است
نگ دنام بجه باد شد از بهشت عشق	شربت نام من از کثرت ننگ آمده است
سبل زلف تو در گردن کرده رسن	ز کس چشم تو باقیه بچنگ آمده است

دل سرخوش مهر کو چو نهر گلستان	بادت دمای نی بر بط و چنگ آمدن
باز آشفته دلاش رخسار غبار خاست	کو یارب ق از آن عارض زیار خاست
قد بر افراخت پی غارت عقل و دل	آه ازین فتنه ای که از جبار خاست
رسم آتش بر پرده افلاک فتنه	زین شرر که ز جگر سوخته بار خاست
از شاع غم عشق چه زیان چه هم	کاین بدم ازین مایه سودا بار خاست
سرو من با قد موزون بچمن با چو نهاد	سرو پیش پی تعظیم یک بار خاست
ترک چشم بت نیامی مادست بیخ	مت چو یک بجان خشن در بار خاست
میخو رانخواج که خورشید نیامی بی	بهر کاین جام کشید از سر دنیا بار خاست
افراق رخ او محسوس ندان سرخو	
شد قیامت که چنین بار و غبار خاست	
یاران ز جام با ده من از چشم یار است	بی می کسی ندیده چو من به شیار است

بر بستان گدشی و از فطاشتیاق	کردید لاله جبک و انداخت
بجویشتاب بختم چه کند	چون چشم تو نباشد اگر روزگار است
با گرگان عشق بسک می برم بشوق	چون بختیان بار کشم زیر بار است
فضل بهار تو کن می این شهر عقل نیست	عقل نباشد که نباشد بهار است
در جلوه گل خرمی اندر من از شاخ	بل نبسته بر بر شاخ است
چون ست و یکبار بنام من از فط	جانی که بست بطرب باقی و بار است
گر شد دلم ز جای چه جای تخب است	برگز جای خوش کنی و قرار است
<p>سرخش ز دور چرخ نخواهد در گذر</p> <p>آید گر آن هم شمی اندر کنار</p>	
بر چه باز فطره هم سایان گرفت	خوشید سایه از سر خلق جهان گرفت
آنگو شراب بنیش یار جی آن گرفت	عیش شد آمل باد که کام از جهان گرفت
در بستان جمن ز دخیمه عار نش	گلزار حسن لاله عذار خان گرفت

اسباب فتنه چشم تو کردی که در بخت	مستی نمود تیغ کشید بجان گرفت
در فصل گل چو ساقی و طرب کنند	از روزگار داد طرب میان گرفت
دل انبی ز دوسه شیخ شهر خواست	جاد پنا دوت پیر میان گرفت
آباد باد کوی حسه ابات تا ابد	کامحبت توان حادثه خطان گرفت
بر آسمان بچشم قنارت نظر کند	رندی که جا بگوشت این آستان گرفت
شد جوهره خلق جهان در و لبش	ساغر از آن مان که بست دانه گرفت
از ارغوان لاله چو فردوس شدن	باید که جام باده چون ارغوان گرفت
عمر حسه ز بی می عشق مگذران	خوشدل کیسکه اول از این گرفت
در بخت ادب آیم فتنه را	از غم بکست که رطل گران گرفت
باز بچراست سر بر او ضاع روزگار	حیرت مرا ز کردش و در زمان گرفت
<p>سرخش بر لطیف بود نظم و کشت</p> <p>هر کس که داد دل بکبت تو جان گرفت</p>	

ای برده گرو از پنج بان بلطاف	یارب کنیاید تو از چشم بد افت
کر دیده تو را که کجاست جهان	اولی توئی امروز و زخوبان بخت
هر جا که روی بای صفت آیت از	اندیشه ندارم دیگر از بعد رفت
مهر تو مرا ساخت نرا و ارادت	عشق تو مرا کرد گرفت رنج رفت
در کلبه درویش تو انگیزند پا	در کوی که شاه نیاید ضیافت
امروز نمونده درویش نیست	دین عهد توئی خسرو و خوبان بخت
از غنزه خوریز تو این توان بود	با آنکه کند چشم تو شوخی و طراف
رحمت کنی بر من دایم که صفت	تا کس سبب دقت که توئی صاحب رفت
تا خاک نشین شد بر کوی تو سر خوش	
بر اوج فلک سر بلند از در رفت	
میوام حال آریدن نیست	طاقت و تاب غم کشیدن نیست
آنچه دیدم ز محنت بجزش	گوش طاقت شنیدن نیست

من بیدم تو بشنوی حاشا	که شنیدن بان بد نیست
بر لب یار چه که لب زرد	چاره غیر لب که بد نیست
در چمن با چمن قد و بالا	سرور قدرت چیدن نیست
هر که آن چاک پر من آید	با کس از پی من بد نیست
جستجو کاریت نباشد کار	خوی تو مهر پروریدن نیست
گر نریدی ز ما تو رشتنه مهر	از تو مار اسیر بد نیست
بچه سر خوش اسیر بند تو را	
چاره جبر زدن بد نیست	
از جان دل می ست ضایع برضایت	هرگز نخمش کوه بجا از جفا نیست
عشق است مرا در سر و آسمان بهوت	جانی است مرا در تن و دهنم بید نیست
از شفت بیکانه و خوشم نبود نیم	من ترک عیالتی بجز کردم زبانت
بر سو که نهی زوی هر جا که نهی پا	چون باده قدم باز گیسوم ز خفا نیست

شهری به شوریده و شیدانجالت	خلقى به چاره و رسوا به است
انجس و خوبان جلالت چه شود کم	گر زانکه نقد کنی از حال گدایت
خواهم که قدم بر چشم نهی اما	ترسم شود آزرده ز ترکان گفت پاست
ایکل کن آشفته چشمن خاطر بل	اگر شود آزرده از زباده صبا
<p>بامهر تو از قهر تواند شیشه خدارم سرخش نخورد غم ز بلایت بویا</p>	
بهوش باش که خشمی مانده بی است	بیش کوش که بنیاد عمر را خصل است
فلک بکام دل بسجک نشد دسان	مدام قاطع امید و رهن امل است
بدوستی جهان زینهار غره شو	که انجریست غایبیه دشمنی غل است
پایه گیر غنیمت شمار عمر عزیز	که دهم حاشیه زایت عمر بی است
قضا بنشته خطی بر جبین هر وجود	که ایش روزی این وزگار داین است
اگر گرفت گردنت از خدا میداد	اگر می گای اثر از سیر زهره در خصل است

نصیب از ازل گشته منی زدی	تو را بمن چه تعرض ز قیمت ازل است
ازین سراچه بناچار بگذری چشم	بچاره مرگ نذر علاج داین شکل است
ثبات عمر محوی از جهان بی ازرم	که این دونه تو را چون بت بی محل است
از آن گوشه ل نهایت گشته شیخ	که حرف بی اثر از علم بی عمل است
<p>اگر تو را نبود سرخوشا قرینه چشم دیندار است که ناشنیده غزل است</p>	
مدام خون ل از جوی میام جاریست	اگر که چشمه چشم برای خو بناری است
تو را مجال من از زانکه انصافی نیست	مرا بغیر تو از هر چه هست بیزاری است
ز دام لطف تو دل میل شیان بخت	که دستکاری انجری در گرفتاری است
بخشم مت چه بها که بگنج حستی	عجب که از تو مرا ببار چشم گداری است
غنیمتی شمر آیام گل فصل بهار	بیش کوش که وقت شراب گلزار است
صبا چنان ز چمن میوزد غیر آمیز	که شرکین ز دشمنان فامی تار است

رفیق صوفی که با خبر شوی و دانی	تمام سنی را شرف بهیاریست
چه نقشا که در این تصاویر نیلی است	چه طرزد که در این کینه چرخ زنگاریست
من وصال تو دارم بخت خوش	بخواه بخت ای دست یار بیداریست
بسر خوش اینهمه جور و جامه دارو	
که این شرط محبت نشیوه یار است	
بر که زیبا بنمی شد و خرم با او	حاصل عمر خوش و عیش و عالم با او
که بخونم کشد و زار کشد با کی نیست	ناز بنی که دم عیسی مریم با او
خیش از دست بتان خاصیت تو	رقم سهل است از آن بچه که مریم با او
وصل بقصین شایسته بر دیو و دانا	بر سلیمان نبرد این تبه که خاتم با او
سیرت آدمی و رکب ارباب دلی	در نه بر بخر دی صورت آدم با او
و آنکه صافی کند آینه دل را از هوا	مدد از جانب ارواح مکرّم با او
غم و شادی بهم آمیخته آمد سرخوش	کیت آنکس که دمی شادی نیم با او

بختان خوب و لطیفی که خدا خواسته است	دست شایسته و صفت چه خوش آراسته است
قند در عذای فتنه دوران نشست	تا زخو فتنه می یابد که برخاسته است
بانیات لب انیس و شیرین بنا	قند بیدار شد و نزع شک کاسته است
در سراپای وجودت همه لطف است	ایمن از خوب تو را خوبتر آراسته است
داد جان سرخوش در کوئی که دیدیم	
جان و سهل در آن کار که دل خواسته است	
باده می گویم از جور او حکایت	کز دوستان نشانی با دشمنان شکایت
که چو در دهر جان چو لاله و اعدا هم	من آن نیم که چون فی نین غم کم شکایت
ای پادشاه جوان رحیمی بحال زارم	فرض است خسرو از ازبندگان شکایت
شده ای است پر آشوب ملک پیر و غا	یک اهل دل بهیسی خوشی شد از بخت
بی اضطراب تو شیش غم بریز و زندیش	در شرع عشق نبود بر شاهان شکایت

دل را چشم منت امید مهربانی است	حاشا که ترک خویشوار اگر کند چات
در کوی عشق کارم زار غمچین نیشد	نجیدی که آغازین را برانهاست
اول ملازاری چشمه لکان و خوار	انجام کار حاشی پست از بد است
نردم ز تشنه کاهی بخیل باوه نوشان	آن کیت با بجای مارا کند نیات
سرخوش کند حلات اچاچ شیرما	
کر خون او بریزی بی حسرم می جیات	
نمای چون تخت در آسمان است	نه سروی چون قدت در بوستان است
از آن روزی که دل بستم بهرت	مدام ز دیده خون دل روان است
بصدقت دهم جان و ستانم	بهای بوسه ات گر نقد جان است
مرا دش حال است از دور گیتی	هر آنکس را که یاری مهربان است
جان بخت آنکی باشد که او را	نگاری نازنین و نوجوان است
ز گمینه و غبار از خاکم از چهره رخ	هنوزم مهرت اندر دستخوان است

میفان آستین بر خاکساری	که در کوی چ خاک آستان است
ز ناش پر شک که دود ما نم	ز بس شیرین ب و شیرین دمان است
پرندی جامه چون پوشد بیک	پری ماند که اندر پر نیان است
بچشم خویش من دیدم پری را	پری از چشم مردم گر نهان است
ز می آنرا که جای هست مقدور	بگو خوش ز می که حبشید زمان است
تورا با اگر مسخره آنچنان فیت	ارادت با تو مارا سپه خان است
گر از بار غش سرخوش بناله	
عجب نبود که باری بس گراست	
برغم مدعیان بختانش دارم دوست	که از نشاط غش می کجیم اندر پوست
به دوستیش که از خویش بخیل کردم	بجلی که در آغوش سخن بود از دوست
اگر شمع اندر مهربان طافت است	که میل خاطر در رضای خاطر است
نظرزدین وی تو خیره میگرد	بجیر تم که بود قناب آن یار دوست

اگر که شربت غنبت یا که ز بهر باد	بجام ساقی شیرین لب سحر نیک
بسر و نسبت قدش شرط انصاف	که سر و جوی کجا بسحر فاش و جوت
ز کوی دوست گمراهی نسیم می	که از نسیم تو ما را شام غالیه بو
به طرف که شارت کند بسرویم	ایسر در چشم چکان او دلم چون
ببین بظاہر سرخوش که بچو کل خند	
که خون ز خار جایش خنچم در دست	
مرا که ز تیر نگردد از در دوست	از آنکه گردن جانم ایسر سپرد
ز روزگار دغاسم دوستی مطلب	که این عذبی خفاشته دشمنی بدوست
بیار باد که در مان برج جان در ست	به پیا که که دفع برج و غم دارو
مناوان طریقت همه سبکبارند	بپوستین چ کشی سر بر آواز تن پوت
عجب م اگر که گذرد ز سر اجم	که سیل اشک روان دود اجم بو
بگلش آرند سر کو که تا چه کنند	سری که در خم چو کان عشق چون گو

چنان لطیف بود خاطرش که میرنجد	بگویم ار که بیالای چشم تو ابرو
مرا که باد فانی نیرند قصه عشق	چه غم ز طعن قیب و طامت بدوست
بجواب دوشش بقلم اشارت می نمود	بنا ل نیک گرفتیم که عاقبت نیکو
چگونه دل نغریب قیب خود دارم	که صحبت من او است سان نیک و دوست
بجان دوست که همت نهفته جان	
اگر دود سر سرخوش باد در دوست	
آنکه در وی به هربان سخت دل است	دل که صیدش کند بگیری نیک و کل
زین لطافت که در آب گل تو شسته	کیست تا دل سپارد و بگو اهل دل
کی چنین لبست و بجوی کشمیر و خاست	کی چنین نقش لاویر بچین و چکل است
بیخا خون مرا که تبعه می ریزد	از دل جان من آن کن خانی کل
بچین سیل که از دیده وان است	آتش عشق تو در سینه ما شعل است
غافل از خانه خد طلب خایه شست	لاجرم حاجی ازین کرد و بیجا نخل

<p>سرخوش کند از غمی سخت آنکه تو ی ندیده است چو بنده من و فصل است</p>	
<p>ما زدم انجم خاری که نیست یاد زیت است دیده از روی گوشت تو انجم که بوشم</p>	<p>وان وقت زود کنی بالا و دست است مردم چشم من شده حور شید است</p>
<p>دو لکی که شود از دست تو بخواجه فخر غم کنده رشتی چونید تو تا روز قیامت</p>	<p>آنچه در ملک جهان میسر می شود است آنکه در دی کش پایت از عهد است</p>
<p>ست و العس امروز بسی بدو خبر شنایش از دور جهان نیست بسی</p>	<p>آنکه در دی پی مانده میگرد که مست است هر که دل در غم کیوی پشیمان است</p>
<p>تا تو هستی بحقیقت اثری نیست سرخوش آنقدر هست که چون سایه هستی تو هست</p>	
<p>سودای تان است عقل و دل و دین است انشو بر بجه که در شکست چوین است</p>	<p>بسم الله اگر در دهری مر حله این است بما بسبب از چیت که چشمت حسین است</p>

<p>جزایر معانیست اگر دارا مان است این جملوه روی تو ویا نور است</p>	<p>خبر پر معانیست اگر شخص این است این کعبه کوی تو ویا خلد برین است</p>
<p>من با تو چنانم که به از آن تو انجم رفا تو خجسته ده خوابان خالی</p>	<p>بما با ازین باش که یاری بخین است رخسار تو بر بسم زن بجانه چین است</p>
<p>در روی زمین کاخ زر اندود چه حاصل چون خانه جاوید تو در زیر زمین است</p>	<p>سرخوش نه بین خاک نشین سرانگوت هر گوشه از آن ممکن صد گوشه نشین است</p>
<p>مرا با دل از حبه یار پر خون است به لار از غم جان گریتم چندان</p>	<p>ولی چه چاره ز کف خستیا بیرون است که آب دیده ام از آب لار افزون است</p>
<p>میان مایی لار و من آنقدر فرق است غش چو کوه دمانده کرده در دل جا</p>	<p>به آب لار چو یوست آب دیده من بر آنکه دیدگان کرد و درود بخون است</p>
<p>پیر سرس که غم او حال دل را چون است</p>	<p>که داغ من بر دهن داغ او بیرون است پیر سرس که غم او حال دل را چون است</p>

اگر چخت عدالت لار در فصل	چیت یار در او سپهر و نوح دون است
از آن لار تو را جای ای پر خالی است	که کار چرخ چو قمار دیو و اردن است
ز بک باد و افیون شایط کی حنیف	در آن لی که ز در مستراق مخزون است
حدیث حق و شور من این ایام	بمان کفایت یلی و عشق محسن است
بروز کار چو ادل منم ز بخر دی	که سر سهر بهر فغانه است و افسون است
صباری بسیرم این پیام بر که سر خوش از غم بخت به لار بخت	
هر که اجا بهیش غم بهیش است	ای خوش حال آنکه درویش است
خوای ار گل ز غم خارب از	که بناچار نوش بایش است
چون شود با تو دوست دنیا دوست	کان بجایش دشمن خویش است
کاروان فت و خواجه خفته بن	با چنین منزلی که در پیش است
خویش و بیکانه را چه مستحق بود	هر که غمخواریت کند خویش است

خون چکه گزیده معذورم	که دل از پیش عنبره اش برین است
توبه در فصل گل ز می سر خوش	
دور از عقل دور اندیش است	
خوای تو خلاصی اگر از چنگ حواد	با آب می از دل برد از گنگ حواد
در سیکه باز آنکه مصون نی و محفوظ	از حلت ایام ز منیه گنگ حواد
صفتی است حسین بیکه هرگز نشنیدم	از کس که در آن دیده بود رنگ حواد
ز خیل خرابات که آسوده جینند	باقی به از زده و دستنگ حواد
پایه می در کش از آن پیشین سرخ	
پایه عنبرت شکند سنگ حواد	
بروز کار تو چون یافت کار عشق بود	رو بود که ستانی ز خو برویان باج
چو بک قتیق بیا من که خواهی شد	اسیر خلک شهاب چرخ چون در باج
ز عک از لی چو که نیستی و قف	گویی که چه کی شد عنسی کی بی باج

شرف بخاوران طینت صفا	صفا ی قلب تو را میزدن کین بجای
کمن تیرستم سینه ضعیفان ریش	که عاقبت شوی آن تیر غلم را آماج
مراد ای حبیبان علاج غم نکند	مرض عشقم و حیل است استعلاج
براه عشق تو من از بلا سپهرم	که غرق را بنود غم زنجیر تو آماج
چگونز بادل من مهربان شود دل تو	تو را دلیت ز سنگ مرادی چو بجا
ایر شون پری پیکری بود مرزوش که صد بنداردل از یک نکه کنه دارا	
چونون ز نقطه خیمه بیان آید چ	کسی که چون الف اندر جهان آید چ
بروز سر غم سودای عشق بیرون کن	که این غم غم غم از زبان آید چ
هر گز هیچ ندارد شاد و عیش و آسایش	که بیم دزد غم پاسبان آید چ
میان چنی بنمای دلبری بستم	که از کمال لطافت میان آید چ
بدشمنی کند آرزو دظلم یاری	که پاس دوستی دوستان آید چ

پرده ام دل خود را بدست ماهی	که سستی بر آسمان نه آید چ
بیتنگ آمد از آن دمان ننگ دم	کمان برم که زنگی دمان آید چ
زبان آفت جان آن قلم سپارد	بر تیغ تهنیه که غیر از زبان آید چ
بجز ز سلسله بویان کرد دل سر خوش ز کس تحمل بار کمان نه آید چ	
بدور گل تو بزن باغی بت صبا	که تا سلفه بگوید که گوش بادت را
مرا بوسم گل تو به کم و میدار پی	که این ناله ثواب است این صبا
در دهن کس نخر آیم و عرض کس نبرم	که در طریقت ما این بود طریق فلاح
اگر ندب با خون ز حلال آمد	بود بخشش تو شیخ خون خلق را
چراغ حسرت تو در گداز باد بود	فروشنید ازین باد آفرین مصباح
بجز دلا به جمل از تو رو نگردا	بگاه مرگ چو در کنی دو صد احکا
ز کار آخرت ایدل شو چنین غفل	فا شوند کرا جام باقی اند ارواح

همینا در محبت بروی ما بکش	که هست نام تو در دایه ای بسته افتاد
چو سر خوش از غم دوران بدو شد	
باش بی می و شراب در صبح روا	
باش مگدل از غمده جهان خوا	بساط عیش گستر بوستان از کا
رسید موسم شادی وقت آزاد	وزید باد بهاری دید گل از شاخ
بگو یار نهادی چو پاسبان من	بنرم دوست چه در پیستی شو گستا
چو مار چند گشتی خلق را ز پرستم	که تا چو مور کنی دانه کرد در سورا
چو شیر پنجه کن جز بصد خوش دنا	چو گر به چند کنی کار بی طبع
دام در طرب و عیش گوش چن بخت	
باش مگدل از غمده جهان خوا	
دلانه خراباتی نشان دیگری دار	برون نقش آب گل جهان مگر دار
خراباتی در خیال مکن بهیوده چون ساز	که فوق عالم امکان مکان دیگری

چو سرخوش از غم دوران بدو شد
باش بی می و تر ب در صبح آرواح

مباشند مگر دل از غصه جهان خوا
باط عیش کمتر موشمان از کا

رسید بوم شادائی وقت ازاد
وزند ما و بهارم و صدک از سر

مکوی باز نهادی حرماش من
نرم دوست حر دهنه شوگر خ

عزیز خدایت خلافت از دستم

که با پوکاری راه نرد در سوراخ

چون که بر جلدی که می‌نویسند

مقام در طرب و عیسوس پنجم

باسمہ تعالیٰ الرحمن الرحیم

لارند خرابانی نشان دیر می داند

که فوق عالم امکان مکان دیگر می

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين
 ما زلت اذكري ما كانا اياك
 اما ارجو ان يكون من اهل الجنة
 به لا يهين
 منبه
 ما زلت اذكري ما كانا اياك
 ما زلت اذكري ما كانا اياك

زبان عبقراز از این سر عاشق نماند روز عشق از آن دفتره اش نمی گنجید	که آن ستم گوش مخصوص زبان دیگری که علم عاشقی شرح بیان دیگری
بیان عشق بر منی نیاید در بیان حسنی علامت گر کند زاهد بر جسم چون یقین دارم	زبان عبقراز از ترجان دیگری که غرق بحر و عبت و گمان دیگری
ز فولاد از زره پوششی بخش نگذر از دل در آتش تا نماندت خلاص از غم آشی	که این شوخ کند افکن گمان دیگری عیار ز رخا ص امتحان دیگری
<p>نشد بیوه و تن از درستان جان سوز چو بلبل از غم گلستان دیگری</p>	
بدین لطافت و نطق بیان پی نبرد بسیج حیل یا بد غرق عشق نجات	پری بیان تو در ناز و دلبستگی نبود در این محیط مجال شناسداری نبود
من از حکایت اسلام و کفر بی خبرم زین عشق مسلم مراست ملک سخن	که در طریقت کافر و کافر نمی بود که این لطیف بیان طرز شاعری نبود

که علم عاشقی شرح بیان دیگر می دارد
زبان عشق از آن ترجمان دیگر می دارد

لاست کردند از این مجسم چون یقین دارم
که غرق بحر و عت و گمان و یلری دارم

فولاد از زره پوشی کش بگذرد از دل
که این شوخ کند افکن جان دیگر دارد

تشنه تا نماندت خلاص از عسر شد
عمار در دکان نصرت جان دیر می داد

تساوی و تساوی

و علی بن عمر گویند که در آن روز که در آن روز

چوبل اسم	
نمود	نمود

پری بیان نمودار و دوسری

در این محیط مجال ستاوری بود

من احکام اسلام و فروعی خبر
که در طریقت مألوف و کافری

زمین عشق مسلم مراست ملک سخن که این لطیف بیان طرز شاعری بود.

مراجای تو نیکوتر از دقایق شب	تم ز حضرت جانان شکری بود
شور بیش و کم ز دره طاری درویش	که رسم چن چرا در قلعه ری بود
تم بجای کنی از داد گزیندیش	خدا نکرده مگر روز داری بود
بلای عشق تو را مایلم جان بد	بدین سماع چون یسبح شتری بود
چگونه گفته سرخوش شرر زنده دجان	
گرش عشق تو طبع سمندری بود	
نخن عشق چه آید زبان دل سوز	بر من دل دل دیوانه و قائل سوز
شاید شش رنج شود پنج بسین کقل	دل تقسول بحال دل قائل سوز
سخت جرات از مل خلق ازین	خود سنگ تو ای شوخ که شکل سوز
تندای قاصد سالاران محل یا	کز آه دل من ناله و محل سوز
عاشق از صدق چه پروانه ز تشنگی	زاهد بحسب از دعوی باطل سوز
مهربان مادی از دایغ پسر خوش	دایه را دامن اگر سوخت مراد سوز

سرخوش از طول من چنان غافل	
آه ازین برق جانسوز که غافل سوز	
راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد	پس بیا شاد و ز می شادی غم بگذرد
از غم دیار و در بسم و می هم تاج	عقرب از سر تو سودای در بسم بگذرد
و بدم ز بیش و کم خاطر نیکون دگر	بجو زدن غم غنیت آن کدم هم بگذرد
برگذاشته تا غنیت در عالم روا	ز آنکه بر شاه و کد گیتی ستم بگذرد
جام عشرت و راکن و زاری و دشت	می شادی و خور کبی ما دور عالم بگذرد
بگذرد این وز کار و بچنان در روزگار	شادی و غم زخم و مرهم سوز و غم بگذرد
که بجای بوی جان خواهد سر خوشید	
اندر این سودا ز جان خندان خرم بگذرد	
به دیدار تو ام چشم دگر می باید	که از آن دیده مرا بر تو نظری باید
راه عشق و بهر گام دو صد امل	که تو را تاب سفر نیست خدای باید

خواهی از لب نظر جان شود	سالماسد کی اهل نظری بای
گریه در کار خفا و قدر از ابله است	از خفا خنده بر او ضلع قدری بای
می بفرست خور و دل بکن غم بکند	که ازین غلده ناچار گذرمی بای
خون دل می کجده از دیده و شاد می بیند	که تا رفته مشقت جگر می بای
سر خوش از غل قدرت دست تن کند	
که ازین شاخ مرا سایه بسری بای	
من ز کین وصلش در این چمن چید	چون ترا نشنم باشدش من چید
ز یک تبسم شیرین شی چو خسرو را	کشد به ام بلا تا بگو بکن چید
نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصلش	ازین کین سعادت با بر من چید
ز قاشق چو غل شد بباغ سرو سی	بارغوان خوش بگن یا من چید
تو را که دل بچم طره بکشد اسیر	شبان تیره چو دانی بروز من چید
چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را	بسینه چاک زند تا به پیر من چید

برخت جان من از آتش غش سرخوش		
بجان رسید چو این با جراتین چه رسد		
خوش آن درشت خصالان که فایز آفرینند	ز کوی غزل و تقوی قدم بردن نهند	
پری صفت شد پنهان چشم خلق جان	دی سعادت خود را با عالمی نهند	
دریده سپهر بن گشت نام برین چو	که نشسته از سرو فایز ز رحمت کلند	
شو قریضه کمر زاهدان دغل	بین بد اندیشیان که دام رسد	
بصوفیان بد اندیش را از توان گشت	اگر چه جامه سفید یک دل سپند	
هزار گونه بلا پیش در بست اپل	کان مبر که ازین ام زیر کان برسد	
و لم ز جاده رخ داشت چوین خلاص شو	که صد هنر دل آنجا اسیر هر چند	
باید یکده و شصت گدایان بین	که بنیم سپه و تاج و تخت پاوشند	
غلام حبت آزادگان بود سرخوش		
که این گروه طاعت گشتان بی گهند		

جالت گرا ز پرده بسیه و ن نیاید	ز پرده برون سیر چون نیاید
سپاه غمت راه تا دردم یافت	شبی غمت بر من بشیخون نیاید
نثار زش کر کنم کج قارون	ز کج لبش بوسه برون نیاید
چه خوش باشد از دور یا نسل	که کسی از دور گردون نیاید
را خون دل باشد از دجله نسل	ز چشم چرخون چرخون نیاید
اگر چه به حسن یلی نباشد	و فاداری از دست مجنون نیاید
من از افق ز نقش اندیشا کم	که چون رفت از کف بافون نیاید
کشد لبم از بکر منسی خجالت	که از عهد حسن مضمون نیاید
ایسر کند تو کردیده سر خوش	
هوسو که اورا کشی چون نیاید	
روی تو نسبت به مهر ماه اند	مهر بخ زلف نه کلاه اند
میروی از ناز و غافل که زب دل	در میت افتاده که چه راه اند

غیر حشم بروی قبل جان	خبر کوئی تو دل پناه اند
او که از سوز عشق آتش بخت	دیده و دل غیر شکست آید
باد بهش دست ساقی مهرش	یکت و سپایه شش گناه اند
دل نکند شد بچاه زخمدان	حلقه زلفش اگر نکاه اند
با کمالیت کند جز تو سر خوش	
ز آنکه به منیر از تو داد خواه اند	
رخت ماه و قدت سرو لب قند	تو بر خوبان برگی و قد او اند
رانی بوده شش تار و زخم	کسی کوشد بدم عشق در بند
خلاصی از سر زلفش حال است	که چین چهره است حلقه و بند
دل عاشق بسان شیشه اند	که چون شکست نتوان آید
جو اجم کو اگر دشنام گوی	دل خستد کن از پانچی خند
به لبا صد نکند ان شور ریزی	کمی از پسته ات که یک شکند

بهر خوش صاحبانی صحت کجا سودی دهد دیوانه را	
فصل بهار است بار تارونی و عود روی تو دیدن علی است بیاخت که کشم غنچه گاه عشوه و نازت طافت کوی تو هر کسی بخجالی یکت بغیر از ایا زمانند از ناز زاهد افسرده شور عشق چو دانه	شکر که اسباب عشرت آمده موجود حسرت از بخت صد طالع مسود راه گریزم ز هر طرف شد مسود نیت مرا عیس و صل روی تو سلله زلف را بگردن محسود نیت خبر شک از زلفه داود
این چه خلیلی بود که از غم عشق در دل سرخوش فکند آتش نبرد	
دوش از برم گذشت و بر نیم نظر نکرد اند غم و حسن بود تاج خد که سر	افغان من شنید ز آیم خد نکرد انگهش بپا و سر از کسب نکرد

دل بر دو رخ نهفت و بگویش ربم خدا آیم بسنگ خار و غولاد خسته کرد در کوش آنچه آتش رویش بنمود شد خشک لب آب قباوی ملود یکت بسته مات نام از آن لعل آید در هر جگر کو هر قصه را نیافت	بر سپیکس خاکی ازین بیشتر نکرد وین طرفین که در دل سنگین نکرد هرگز بوسی آیت نار و حشر نکرد انگوز جام با ده لب خوش تر نکرد صد بار عجب دلا به نمودم شمر نکرد خواص غوطه تا ز درکت سر نکرد
سرخوش بگوی عشق نگوینان براه تا سینه پیش سیر طاعت سپر نکرد	
چند عسرم همه ذفرت طبل برود از غم ذقت یلی دل محسوس نکرد سرو پای گل ماند و گل خار بود نه بین عشق اثر در دل دیوانه کرد	ساقیا جام میمده که غم از دل برود چون چرسن لکن از پی محمل برود سوی بستان اگر این شکل شاد برود بلکه صبر حشر از مردم حافل برود

ساربان بادرکن محل جانان کاین بار	گریم آسان کنی تا ند در گل بود
بچو گل چاک زخم سپهرش شکست	هر کهم لاله خداری تو قابل بود
ناخدا تقوی کن من از سپهر خدا	شاید کم کشتی ازین در طبع باطل بود
باز گرد ای دل ازین اوی خوف خط	شکل این راه که بوی تو بسند ل بود
سر خوشامی خورد شادی کن و شادی	
جفت باشد که دی عشر باطل بود	
از خط و قال تو دل در طبع خام آقا	بامه زیر کی این مرغ دین دام آقا
ز بد در عالم ز قحمت زاهد گردید	رند اندر روز ازل کافیه بد نام آقا
انکه میگفت خم و رطل کافیه ندید	دیدش و دشمن که بدوش ز یک جام آقا
سر و گل در نظرش خوار تر از خارا	هر که را دیده بدان سر و گل اندام آقا
می حلاست بخاصان حرامت ببا	خاصه کاین فتنه بی آشی عام آقا
شرف رتبه انسانیت از لطف بود	سر و کار تو چو باز مرده انعام آقا

سر بخت بد از نعمت غرت طبعی	کیست که بی بسی لایق اگر ام قفا
تا که مرگ نیاید غنیمت و خسته خلاص	هر که در کش کش کردش ایام آقا
تا که پیود و چه پیود بسر خوش که چنین	
از محسود و الد و حیرت زده تا شام آقا	
گلک شکین تو اعجاز سیما میکند	چون سیما مرده صد ساله اچا میکند
دلربائی مید چشمن از ازل شوق	عاشق از آناه بد نام و دوسو میکند
سید به گل را طراوت بر سنه رخسار	بیل شوریده را پنجوش و شید میکند
کاچه بسوزد از طره یلی بیام	کاچه واقف اسیر زلف خد میکند
کاچه از شاخ شجر بانگ اناحق میزند	کاچه چون موسی کان در طور سینا میکند
کاچه چون آید شود در گوشه خلوت کن	کاچه چون زدن در میان شهر غوغا میکند
کاچه عاشق کاچه شوق و کای عشقا	کاچه کجی می نشیند خوش تماشا میکند
خود درون پرده و باز بچای بواجب	از برون پرده بر عارف هویدا میکند

تا بیا لم فاشس سازد سرخوش
نطق سرخوش را بدین همراه گویند

عاقبت عمر چون بود بر باد	باد پیش آر هر چه باد آید
از رخ دور با چشم حسود	بر جمال تو چشم بد مر ساد
مادر روزگار بس فرزند	زاد و بس چون تو در زمانه ترا
بای ای سرو قد و یک تمام	سروی ای ماه رو ولی آزار
و قسم برتری ز هر دوری	که پری پیکرتی حور ترا
غنج از شک تنگی دست	خون دل خورد و لب نم کنش
نیست از وصل تو دل خرم	نیست از حبه تویی دشت
بستد از من بر آنچه خواست	دل من خواست بوسه نهاد
تا سپردم دست خو بان دل	در دلم غصه ماند و در کف باد
شک گر بیان ز غصه شیرین	اگره مالان ز غصه فشر باد

بجز از وصف حسن تو سرخوش
داستان دگر کند اردیاد

ستم از می میکند شاد چه زیبا میکند	ستم از وی میکند زاهد چه بیجا میکند
در عالم گوشت زاهد زنیج می چاک	در حیاتم ساقی اعجاز سیجا میکند
بر جسمی سبای می زدن گشت غم تو زدن	زین دغل بازی که با پا چرخ میا میکند
لطفت اگر بناید و کر قهری زید زوی	هر چه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند
ارو و شرکان زلف و غمزه اش پاکد کرد	عقل و دین صبر و طاقت جلد نیما میکند
دل بست آرنده سازد ساغر بکشد	شیخ اتقی ظلم فاشش رخ می کند
چنین باد مخالفت نیست آید بجا	کشتی طوفانی ماسیر دریا میکند
جز زبان مایه دی نایدش هرگز بکفت	با تجارت غایب عشق آنگه سودا میکند

دعده وصل رو بد سرخوش تو را بنویسد
دروغای عهد بس امروز و فردا میکند

ادبی نیست که در حسن تو حیران شود	یار محبت زلف تو پریشان شود
هر که رخسار تو را دید دل از دست	نگدل آید از تو حیران شود
نگهدارم لبم از دیدن تو	تا صبا زلف تو را سدل جان شود
منفی از طعنه زنده عاشق و با خد	حرف نیست است که بیش از زبان شود
هر که در راه تو سر باختند است نکند	و آنکه در کوئی جان او پشیمان شود
لطفت حق باید و علم و بنر و فضل و شرف	که زینت نقش نگین در پشیمان شود
سر زده مت کشان نیست و غرت طلبی	بیچسب بی بسی می حق احسان شود
در طرب گوش و غنیمت شکر ایام نشا	خاصه انصاف که پوسته گشتان شود
شرط اسلام گران است که گویند و	ای خوشحالات آنکس که مسلمان شود
عقد خاطر سر خوش نشود و دل نبیند	
بی می جام مرا شکلی آسان نشود	
آتش کان منم از چهره برافروخته بود	تا خبر دار شدم خرم جان سوخته بود

دیدمش و شکر در طرف چمن گل بود	قد بر منم از چهره برافروخته بود
شیخ با سلسله کمر که بدامت میگفت	بر من این سوز ز پروانه جان نرفته بود
قد و قیمت طلبی نخواست بیا من و شش	جز زیان شیخ چه انداخت که بفرشته بود
خواجگ بداشت میراث و بجزرت بگذاشت	آنچه در عشر صد خون لاله و خفته بود
چاک زده عاقبت الامر تفرافض اجل	بزنش خلعت هستی که خلعت دو خفته بود
داد بر باد فنا در غم عشق سر خوش	
هر چه دل از بند معرفت آموخته بود	
بجز وصال تو ما شاکر نمیال بود	اگر چه وصل تو اندیشه محال بود
غیر حرف بخت دین برای شیخ	زهر که بر شنیدیم قیل و قال بود
بجای مال چه کوشی تا فرون کرد	که مال با جاده فرون باید و بال بود
بهر نیک کن جام می بدور فلک	که تا خیال کنی وقت اتحالی بود
چونیک بدیده روزگار میگذرد	خوش آنکس که کار و خوش حال بود

نور ذریع جبارا که یکجا نهفت	چو دل نمی بیداری که یکجا بود
چگونه دل باید ز دست نفل	بهین حال که در غایت کمال بود
بگوی عشق سلامت محو که در سنج	هزار جان یکی غمزه پایا بود
بر آنکه گفته نه خوش شنید در جگر	
زین رخ فارغ و آسوده از طلال بود	
در دام غمت که گرفتار نباشد	از حال دل خسته خبردار نباشد
بستم کمی عهد که پیمان نشناسد	دادم کمی دل که نگه دار نباشد
خواهم ز خدا خلوت انقیادانی	کافیا بحسبه از ما و تو دیار نباشد
از بخت مساعد بود و طالع مسود	از آنکه بود یاری و اخیان نباشد
دست از بدست تمنا می ست	شکون دل مارا که شده وار نباشد
تا در سر کار تو نمودم دل جان	بایچکم جنبه تو سر و کار نباشد
پیدا است که چون میگذرد تو بر	با حالت من حاجت انداز نباشد

گر در طلب برسد از ما جلی جان	انصاف که کم باشد و بسیار نباشد
حدای عملیده ام شربت نیکو	شیرین از آن گل شکبار نباشد
از آنکه از عشق تیان غلو و سیست	پچاه و بجز صورت دیوار نباشد
سرخوش شد و نقل تخت نقل زبانهها	
طوطی چو تو امروز گفتار سب نباشد	
بر سینه سر قابل اسرار نباشد	بر دیده و دل نظردله ار نباشد
ازین پسندین که خطاب تو	در کشن گیتی گل بی خار نباشد
صده که از تربیت پر خرابا	بانیک به خلق مرا کار نباشد
کالای غم عشق متاعی است آن	ایخواه ازین جنس بازار نباشد
می کن خوش باش که دروغم نور	دیوانه تر از مردم هشیار نباشد
در دایره عشق تو ای میگر خوبی	کس نیست که سرشته چو کار نباشد
در خواب خیالیم شب و روز گرفتار	افسوس که یک دیده بیدار نباشد

سرور سودا می دادن عجبی	جان نسیه در اینو آه بسیار باشد
دشمن تو مشهور جهان آه سرخوش	
مهور درارش که سزاوار باشد	
نیدانم چه احسن بر سرم دای باراد	بمیدانم که عینم دل هجوم شماراد
چه خوش باشد که یاری از سر مهر و وفا	جفا بگذارد از سر بر عاشق گذاراد
بروز دشمنان هرگز نیارد کس چنین جری	که یار از دوستی بوزگار دوستداراد
صفای خاطر جوی مدد کف می صاف	و کز نه خمت دوران بل بربخ و جباراد
ازین غرقاب گیر نیست این بخت اید	که اطلاق حق زین طه را بر کناراد
ببار نوجوانی رغبتش از شادی کن	که چرخ پیرت از پیر خزان و نو بهاراد
یک امروز کی هست از جام صفا تنم بید	چو داند کس چه نیرنگی نکند و ابراراد
کنون دشمن حیرت ناکامی گرفتارم	ندانم تا چه نقشی باز چرخ کجداراد
بود چون بحر تهماسب سرخوش که زنی	که مردم کوهر شای داب در شای باراد

و عده کردم دل غمگین یارم میکشد	
و عده از عده گذشت انتظارم میکشد	
گر غمین بودم که در انتظارم میکشد	حال نشادم بجهانم که یارم میکشد
وقت بیک قبر بانی بنده ز رحم است	یار از رحمت تیغ آید یارم میکشد
گفت چاکت پس از کشتن زانم	مهربانی بین که باز آید یارم میکشد
که یارم میکشد شرمه لطفم	سرفه زرم میکند با افتخارم میکشد
ناقصین که شود خون لم بود	ز آنکه دلبسته بود جده شکبارم میکشد
رنج میداد قسمل ساعدی بین جوی	وقت کشتن هم میان شرمسارم میکشد
شیر از آن که روزگار بفرمودم	بیوفایهای خلق روزگارم میکشد
دشمنان در قتل سرخوش نسیه خشنند	
چونکمی بینند آن زبان کار میکشد	
رقی در دل احسرت دیدار با	آه ازین درد که در خاطر افکار با

بونا گوش و جاکم کن اگر اهل دل	که بیا لم سخن یار و فادار باشد
هسته عشق زینجا برفاق گرفت	حسن یوسف مثل در همه قطار باشد
از کدورت تو ان یافت صید جلد	بسته بند تو تا شکر گرفتار باشد
وصف رخسار گویت تو آن کردین	در جمال تو مرائق ز گفتار باشد
سرمه عشق که نهان شستی ز خلق	با دلفانی به جابر سر بار باشد
در چینه دلاری تو چون سرو بود	دش از دست و پای ز قمار باشد
و آنکه در عشق تو امید و نصیب گشت	بر زخمت شیفه چون صورت دیو باشد
نی بهین بسجده سجاده بود برین سر	خرقه بسم در کروی بر خمار باشد
عارف از روی تعین رخ کوه بود	زاهد از وسوسه پرده پندار باشد
سرخوش از نام نکو مطبوع عاشق باشد	
نیک بخت آنکه گرفتار در این کار باشد	
همه دم بهانه و گری ساز میکند	و آنکه قباب تازه آغاز میکند

از دست ابله بوشن باید ز نام عقل	چون چشم نیم است زجم باز میکند
گفته سحر میکند آن چشم و لعل و لب	دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند
از دمی پرس خدای ایشان دوست	کان حبیب تر را غلط انداز میکند
بلبل اگر نه شیفه روی گل بود	از شام تا محضر چه آواز میکند
چون مرغ که قفس پر دسوی آشیان	مرغ و لم به گوی تو پر داز میکند
آنجا که یار و تارونی و جام می بود	غافل کسیکه قصه زجم ساز میکند
دل در حسد اصرافیت سویی چون	مرغی که جابجایی شهباز میکند
عاز کر میان من دل سر شکست	راز دلم برای چه ابراز میکند
بردار میکند بخانه محبت	مار ابدین و سید سرافشاز میکند
از جان غریز تر نبود سرخوش از صفا	
خواهد کند نیاز وی او ناز میکند	
در کیش خبر دیوان رسم و فغان باشد	وین خیل را خیالی غیر از خجانش باشد

گفتم که عهده دل بکساز تا ز رفت	گفتا که گشتائی در کار ما نباشد
خوشد آید است عاشق بر کج لب	این دانه اگر از پی دام بماند
کردی گریه از آن بوی جسی جدا	هرگز خیالت آید دست از ما جدا نباشد
این سیر و بختی ازین شکل کناره گیرد	دین شام محنتم را در روزها نباشد
روی ازینا زندان ای نازین پیشان	خلی چنین ز خوبان هرگز روا نباشد
گر در دند عشقی تن بر ملاک می نه	در دی است در عشق کاز او انباشد
بگرد و پای زاهد زانوی بری کرد	دانه که این مایه زاریت ریا نباشد
سرخش کن کایت از جو خور و پاد	
در کار عشق بازی چون و چرا نباشد	
بانا اگر تو را سر جو و جاد بود	عاشاک با تویت ما جو و جاد بود
دل بسته ام بکفگی کیوی و لبر	کایه بجز ابرار دل بلباستلا بود
تیر خضارت قد چن شود را	بیچاره راجه چار و بغیر از رضا بود

کر بس چو خضر خیمه چو انت آرزو	پر کن ز می پای که آب بقا بود
در دیده ام عزیز تر از نور دیده	گر بیت سو خون ز دیده شام بود
خوش باش تا ز عشق باقیست کف	کم خور غم زمانه که آخر فنا بود
بگذر ز گمستی و بگذر از رنج و غم	خرم دلی که فارغ ازین با جرا بود
دری است بی نظیر گفت و پذیر	کافزون هنر گنج زرش در بها بود
سرخش کن کایت ز خور و پاد	
هر کس بر این یافت بهاش سحر بود	
بجوئی که چه در عالم تو را بمانی شد	زین عاشقات هم کسی چون نامی باشد
نه نهایت چون ویت کلی در گفتار	که سر و بوستانی هم بدین بالائی باشد
ز شوق عارضت اشعیر جسی و جان	چو پروانه مرا از سوز جان و پانی باشد
شاید طوف بر بسین کالای غم	که جز رنج و زیان دیوین سوانمی باشد
بگذر خوش در شیند از غم منسل	درین عالم باطلی جز غم و غوغا نمی باشد

خفت که برادرت ساقی کرد و شویا	که اگر امروز رسیده بود خدایم باشد
پسر سپهر با ما نباشد جز جاکاری	و قادر طبع این مکاره رخانی باشد
پس از سی خرد و زحمت بسیار دادم	که در کج جهان غریب جانفرسانی باشد
بدی ساقی بسز خوش ساعی تراخ و فرا	
که داروی مرغ عشق باز صباغی باشد	
ایشان پرچهره جفا تا کی و تا چندی	آزردن از باب و فغاناکی و تا چندی
آزار دل عشق دکان چند پند	افزودن عشق بر غم تا تا کی و تا چندی
ای پادشاه کشور خوبی و راحت	غافل شدن از حال که تا تا کی و تا چندی
یک بهجت نظری کن بر جهان	بر خستد لال جور و جفا تا کی و تا چندی
ای زاهد خود بین خدا شرم کن از	این وسوسه زهد ریاناکی و تا چندی
هر دانه بیخ تو دایمی بود از شید	با خلق خدا مکرود فغاناکی و تا چندی
سرخوش سخن از ساعی سر کن ساقی	تن در زدن از بزم فغاناکی و تا چندی

هر جا بهشت روی آنجا بهشت باشد	
در کعبه که کند جا و در در کشت باشد	
در دل چو عشق رو یافت از آب گل پر	فرقی نمی نماید که خوب زشت باشد
عیم کن برندی ای زاهد ریاکا	بر من ز کلک تقدیر این سر زشت باشد
چون در جهان ناپسند کون خصال و خو	نازم بجای آنکو نیکو سرشت باشد
از خاک مکن خشت چون عاقبت زنا	یارب که بر سر من آن خاک خشت باشد
ی باقی دلا رام نبخش نشاط دیگر	خاصه که بر جیاط کشت باشد
سرخوش بقدر امروز در دوزخ و آست	
فردا چو دجایت گرد بهشت باشد	
خستیار آنکه عشق یار کند	باید او ترک خستیار کند
عشق در هر دی که یافت قرا	عقل از بیم جان فرار کند
خرد چشم چو آبوی تو که	صید صیاد را شکار کند

نگار است طالب رخ گل	لاستمال بجای خاکست
چشم پاری دار از یاری	که شکایت ز جریا رکنست
ترسم این اشک سرخ و کوزه زرد	سر پنهان آشکار کنست
باد لم آنچه خواست کرد دلش	تا بجای غمش چاکار کنست
روزگارم چگونه خوش باشد	با جانی که روزگار کنست
خوابش می از لبش کردم	تا تسلی قلب زار کنست
گفت من خرم ولی سرخوش	
کی بیک بوسه اختصار کنست	
فلک در از سر کوی مرا در خطرت	چو آن بی که صیاد بی خاک و زراب است
بجز آن قامت موزون که دارد چرخ گلگون	کسی نشنیده بر سر رویه سین آفتاب است
ز دست ساقی من و شگفت آید مرا شب	که از کف تابش خورشید می آید تاب است
اگر خواهی که در پیر چو امیر از سر گری	بر کشش بدی فنا که در شیت شب تاب است

ز چشم بگذرد چون بن بر سوزد لم خند	مگر عمر من است خیال که در وقت شب است
و عارض نیستم بماندش ناخوانم	چو باز آید فرساده به شام خواب است
بسی زان کنم بران پاس هستی خود	که شاید کج نقش و در این کج خواب است
شرم اشک چنین دید با غرور دشمنی	دل صید در سخت جگر بهرم کباب است
ز چشم خورشید نامرکاش موج خون است	بنگام جدایی چو جانان رکاب است
تا بای شب فیض از رحمتش جان	نرید از حسین کی کرد و اندر حجاب است
ز آب آینه ساقی بر سر خوش باغی بخت	
که شاید خاطر فسرده ام در تنه آب است	
شوخ من طره شکن چو بهر شکند	رواق نافه بر وقت غم شکند
صف شکن قدح کهنه چو بی است	که بیک غمزد دل خلق سر شکند
با چنین قدح و لاجر پنهان گردد	غم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند
زلف پر چین چو بهر شکند زلف	دل غمزه عشاق و شکر شکند

میر دل در کف خطی است در غمی	که کند دشمن دشمنی که بر شکند
نیکو به مهر خلعت نامنی کاین خدای	توبه دارد و در حق میکند
بلی سبب نجه کند ظاهر و باطن	کاشکی بر سر او پای میسر کند
تواند شکند قیمت کوهر بگزاف	شک نالایق اگر ده اند کوهر
سهل باشد دلم از سنگ خاک برکت	
سز خوش از دست نیکو گشت	
گرم ملک پسندی تو بیج باک نباشد	که در دمنده تو را چاره خبر ملک نباشد
ندانم از چه سرشتی که هر شبی	که این صفا و لطافت در آب خاک نباشد
چه نسبت است بخت با قاف جانیات	که آفتاب چو روی تو تابناک نباشد
که ام دل که نه از غشوه تو گشته برون	که ام سینه که از غمزه تو چاک نباشد
که گفته زاده ز راز و مراده ناپاک	حلال زاده تری از نتاج ناک نباشد
صفا علی طلب را که طالب رخ ناپاک	که عکس می پذیرد چو شیشه پاک نباشد

کسی بگوی محبت قدم نهاد که چه سز	
ز نام و نیک ز جود جاش باک نباشد	
ز جگر خشن دل از زوایای نام کی روان کرد	خدا یاد دل اندر شش که با مهر بان کرد
بیا بر ارم بنمادوی چو رخ شید بی جا	بهر جان که بچندی زمین چو آسمان کرد
بجز آن طره شگین از آن رخ زیبا	که دیده نسل بر بر سر گل سیاهان کرد
ز حال ناتوانان رسان چو شنود آگ	که آتش که از عشق تو چو نمان توان کرد
خلاق کاروانی خافل چو در غار تگر	بصفت جان بپوسته که کاروان کرد
بجام افکن می در دور افکن جام راسا	که امین بچکس تواند از دور جهان کرد
بجز آن غنچه چاک خن شام خجروش	که دیده زور روشن است با تیر و کان کرد
بآشای غیب نیا چه بر گزاند آن ملک	که سلطان حرمت و حرامی پاسبان کرد
چو سر عشق پیش آمد خوشی پیشین سز خوش	
زبان کی حد آن ارد که این جا جان کرد	

دل ز حلقه صوفی صفائی بیند	صفا ز صحبت اهل ریائی بیند
چنان بخود شده شنول از سرخوت	که غیر خویش کسی را بجائی بیند
محبتی بصفیان نر افید اند	شفتی به غریبان روانی بیند
خدای جوید و پندارد از سر پند	که این مکاید او را خدائی بیند
بهل حکایت صوفی به پیاله دل	بجسته زباده صافی صفائی بیند
زنده پروری خواجهم گفت ای	اگر که حال من بیند انمی بیند
برای برگ کلی بل پریشان حال	چه سر زش که ز خار جفائی بیند
حبیب سرخی رویم می بیند و نض	ولیک پنج جگر نوزدائی بیند
از آن زمان که برفت بخت دل سز	
چانی کشد از غم چانی بیند	
دل اسیر خم آن طره طرار آ	عاقلان شمرده که دیوانه گرفتار آ
در دل خسته شکسته پر خمت و رخ	شور و خروش عشق تو پدید آ

اکو از صومیه بیرون نهادی بی	دیدش و ششک سرست باز آ
هر کجا پای نمی پر شود از شکست و بیم	طره خم بخت طبله عفت آ
غمزه شوخ تو ویران کن بسیار خرد	ز گسست خشم دل شیار آ
بیل رنجیت که مست سازد نشسته وصل	گر ز کل جسد کنان باز بکار آ
روزی آید که بناچار غریبش آید	آنچه اند نظر خلق حجبان آ
کاشش زاده می اندک کن از سر مهر	خاصه کنون که سرا خالی از اخبار آ
کر سلامت حلی ترو درون فاش کن	کرد و نمود که جایش بسودار آ
چشم را باب نظر خواب بکسیر سز	
قابل نظر او دیده بیدار آ	
نوی ناله از مر عسره اری آ	خروش تازده از مرغ زاری آ
اگر که حادثه رخ نموده است به کل	که ناله دل میل نگار می آ
بندید بگوئید کم کند افتان	که باز کل دهد و نوبه باری آ

عجب نباشد اگر غرق آب دیده شو	رسیل اشک که بی اختیار می آید
ز روزگار سگ چگونه گروم شد	که این ستم من از روزگاری آید
نثار قدش از فطره شوق جان سالم	هر آنکه مرده رساند که یاری آید
مرا زده که در نظر عزیز تر است	که آب دیده چشم تو خواری آید
غذای مع بوداده یک سیرج	بکام من چه قصه ناگواری آید
بجان اهل حسد آتش و قدر من	
ز بسکه نظم خوشت ابداری آید	
مل لب و لکنت مست شرابم کند	شوه چشم خوشت خانه خرابم کند
خدمت ساقی کنم منت ساقی برم	مست و خرابم از می نامم کند
با همه خدمت که من دل جان میکنم	از چه بجای عطا خواجها بکم کند
بسته این خضر بنده این درکم	که بنده می قبول یاکه جوابم کند
آه که از فقس سوز درون آب چشم	سوز آتش و غرقه آبم کند

سعد در گردن شیر فلک خنم	گر سگ این آستان خنم کند
تا چه گناه و خطا دیده ز سر خوش گناه	
خشم و عتاب آورد جود غذا بکم کند	
امروز ترک چشم با عتاب دارد	بی جرم و بی خجایت غم غدا دارد
جانی که کرده خورشید بر بندگی آرد	متاب پیش ویش بگیر چو تاب دارد
از چشم انگارم چون بچشم کن	در حیرتم که تا کی این چشمه آب دارد
اردی بشت بستان خرم ترا بشت است	ساقی بسان رضوان بکشت سر دارد
چون چشمه تنگم من چون تو تنگم من	اکنون چنین گناهی حکم ثواب دارد
پامال ظلم کرد و خون سیاوش خرم	زین فتنه ها که در سر افراسیاب دارد
مطرب بیک ترازو سر برده شوم	ساقی ز یک پیاله عظم خراب دارد
بر قصد دل ابرو نیل کان کشید	بر خلق جان ز گیسو شکنین خطاب دارد
گفتا که که و صلم در خواب خوش سپی	پندارد او که سر خوش بدیست خواب دارد

جانان است برکت جام شراب دارد یا قرص مقابل با آفتاب دارد	
بر خیز و کام حکم ز کن را غری	بر شنه آب اون باده ثواب دارد
در پای چشمه ام ساقی مدام دارد	تا تشنه آب جویده تا چشمه آب دارد
باز آمد و بسوزش با سری گلستان	از چشم چین ابرو بر لب عتاب دارد
بر مهر بسته ده برمه نهاده سر پوش	حیف از چنین حالی کاند ز عتاب دارد
تا به دیو دل خواست آن یارین	نه دل قرار گیر نه به خواب دارد
مار زرد و راغ ساقی خواب گردان	چون بر خرابی ما گردون شتاب دارد
پیرانه مرد لم را سودای نوجو نیست	پیر است باز در سرشون شباب دارد
سرخوش با پی جان خور که جان سپارد ایزد و عای او را اگر مستجاب دارد	
ز حسن و تو فرو دس آیتی باشد	ز قامت تو قیامت کنایه باشد

بنابر شود در کند عشق اسیر	هر آنکه صاحب عقل و دانی باشد
اگر به سیر تم دیده دوزش شوق	نه عاشق است که او را شکایتی باشد
رعایتی ز دل خسته کن آن خم ز	گرت بحال غریبان غایتی باشد
بفر عشق و محبت نباشد شقصیر	اگر شهید غمش را حبس آیتی باشد
بر آن طریق که نبوده نهایش پیدا	لگان مدار که آن را بد آیتی باشد
کسی مول نکود در قصه سرخوش که شرح عشق تو شیرین حکایتی باشد	
در سر کوی منان آنکه گانی دارد	خاطر آسوده ز آسب جهانی دارد
ساکن میکده بر گز نخر و غنم که چین	مسکن امنی و ما وای امانی دارد
شاد و غلگین مشو و روزیانی رشت	هر زیان سودی و بهر روزیانی دارد
با غم عشق گراز پای قد نیت نکفت	آنکه بر دوش چنین بار گرانی دارد
چون شوی غم به سیری فاش زلف	چون نبوی لب به باری که خزانگی دارد

از چمن باد صبا غایب بودی ای	مگر از خاک در دوست نشانی دارد
در جوانی شود از پیر خای عجب است	آنکه در سینه چوین رخ جوانی دارد
خوابی از آرزو نبینی مکن آزار کسی	بشنو این نکته که خوش تر نشانی دارد
هر چمن سیر می هر بنره صفائی بخشد	هر گلی بوی و بهر مرغ صفائی دارد
گو بیدار که غافل جابل که جهان	داور داد کرد و دستمانی دارد
تا بس خون غم عشق تو آمد سرخوش	
طرز نور سخن طرف بیانی دارد	
دل در بجای دست بغیر از وفا چه کرد	و آن سنگدل بجای فاجر خواجه کرد
بلیس پاکبست سیلان نمی نهاد	در این میان پاکبست یار سپا چه کرد
در عین وصل ز بر فراقم بکام نیت	بر من بهین قدر چه نمود وفا چه کرد
و اعطای درون سجد و محراب آنچه کرد	از بهر خلق بود برای خدا چه کرد
غیر از طالع حسرت زاری این جهان	نعم چه دید و شاه چه بود که اچه کرد

دانه کسی که سبزه از من خبر بدست	بل چه گفت و کل چه شنید و صبا چه کرد
سر خوش بوی جگر تو جان داد و گفت	
در دوش چه طیب که بود و دوا چه کرد	
رطلشان که دعوی مهر و وفا کنند	هرگز نشد که کام دنی را روا کنند
هر سو که رو کنند بر آند رستخیز	هر جا که پا نهند قیامت پانند
چون میکنند دعوی مهر و وفا چه	بر عاشقان عشق و جود و وفا کنند
بما بر آنچه میکنی ای دوست خوشدلم	از عاشقان خلاص که چون چرا کنند
هر فصلم ز عشق تو ضعیف کند بیان	گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند
در دی است و عشق که در مان پذیریت	این درد را چگونه طیبان و دوا کنند
آنان که دیده اند اثر کیمیا ی عشق	حاشا که عسر در طلب کیمیا کنند
زاهد مکن ملامت رنده ان می پرست	کز باوشت شوی درون از ریا کنند
نست پذیرم از کرم ساقیان بزم	اگر ساغری بهر خوش میکنی و عطا کنند

عاجز شدم از حساب کاغذ وز زحمت اگتساب کاغذ	
اگر جسع شود مرا کاتب	ترقیب شود کتاب کاغذ
با اینده نمار آن خاکیش	نوشته مرا جواب کاغذ
نوشته نمار خود جواب است سر خوش چه کنی حساب کاغذ	
صفت ده مرگان سیاهش نگر	یکتن و یکت دشت پایش نگر
در خم ابرو دش به جای دل	سایه شمشیر پناش نگر
قامت چون سرو بلند بین	طاعت ز خشنود چو پایش نگر
بر دل دین من از یک نظر	فتنه قاتل نکاشش نگر
از عرب آید عجب دل بود	دلبسته قدرت و جایش نگر
از درویشی است و کیوی	مار سید زیر کلاش نگر

سر خوش از آن خط کشد حدیث روز رسیده حال تابش نگر	
دل شکسته مجروح خسته بی تقصیر	بنار طره خم در خم تو گشته ای سر
قرار یافت دلم چون زلف او پیر	صلح مردم یواز نیست جز زنجیر
ز عشق طاعت یلی و شان شد محزون	کنون چاره کنم صیت عاقبت
مزن بخیل خرابات طغه زره جل	گذشته زازل انقیوم در حسین نقه
ز سنگ خار به سخت بود دل با	عجب به اگر هر هم نمیکند تاثیر
بجان دوست که چشم از وفا هم نغم	گرم بجان سدا ز نوک غمزه صید
نکشته مسئله قتل ازین بود ورق	بقدر نفسم کند هر کس آیتی تحسیر
خلاص اگر طبعی زاده ز عجب دریا	در آید که از حسنه باده کن تطهیر
سر خوش آنچه ز بحر رخ تو میکند بعد رساله نخبه اگر کند تحسیر	

بیار باده که بر می است خالی از غیا	حب در بر و طالع بکام دولت یا
و گرز در سپهرم بدل چه غم شد	که دسهرم بود از مهر مونس و غم
بهار و طرف کشتان یار و طرب و	نوازی بل بوی گل فغان هزار
بجلوه کجمن زیبا چه آتش موی	بنمده بل شیدا بان موسیقا
کنده بدیده حسرت نظر کل ز کسین	زند ز آتش غیرت شریکان کفنا
نشاط گریستی نقشه را ب ج	چنان نموده که جویش میروید کفنا
کنون علاج غم دل ز می چکنم	که شیخ میدهد از هر جرعه دستا
من از خطای کنم با خطای حقیت	که گاه را بسبب گوئی بود مقد
مذاقت چه اثر در سخن بود سر خوش	
که عقل و برش باید از مردم بشیا	
صحت و میوز در چمن باد بکینه	شد بوستان بهشت چه خبری نیم خیز
بر صین اثاث بد در افکن با طعش	سر کن سرود عشرت زندانی بریز

چشم امید من نبود حسرت بوی او	مشتاق کعبه چون نیکو روی بود
کفنا و دکشم چو نگاری است بنگا	افکار ساده ام چو دمی است جی
ابرویش را کند پی قلم اشارتی	من سر بصد شفت سپارم به تیغ
با عشق عقل را نبود دینیه می مصفا	بابا دپشه را نبود قدرت شیر
چون من ای سر خسته نباشد بگویش عشق	نه طاقت قرارم و نه قوت گیر
اگر در قیام نظر افتد بروی تو	بریا کنم ز شوق و صد شور و رخیز
سر خوشش با شقی تو زیروانه کم بیا	
مسانه جان بهوز و مکن آتش خیز	
بیار ساقی از آن باده طرب انگیز	که تاد افکنم آتش بجز در سپهر
خیل در دستان جام می پیاپی ده	بفرق اهل حد خاک نقشه و غم بر
دل از صومعه گرفت و قصه زاهد	بگو می طرب مجلس حدیث عشق از
من از ساقی تو پروا ندارم از محشر	که نیت کم شب هجرت ز روز رخیز

بیار راه نجومی بصدقه رحل	بدست دست نیام هیچ دست او
براسته طاعت بند بر تسلیم	رضای حق طلب از خضای او
ز شد سخن آید از خود سر خوش	
بزن بجنه من ابل محبت آتش تیز	
بیر غمزه دو چشم بخت همچون باز	که دیده می کنم خبر بدی خوش باز
فریب عالم فانی مخور که طایر جان	به آشیان بقایین نفس کند پرواز
بشکرت آنکه جهانت بکام میسباید	ز لطف خاطر نوید چشمتان بخواز
همیشه نعمت گیتی میرت نشود	مدام بخت ساعده باشدت و ساز
تو را که روز بشارت گذشت و شب طرب	ز روزین چه خبر داری و شبان
مرا دیت لباب ز غصه لب خاموش	جهان بشورم اگر قصه کنم آواز
چو سر خوش از بدینیک باز بپند	
خوش باش و غم کم کنیت محرم	

لکھنی را لکشی نیکو نماید خار و خس	عکسبوتی را تندی روی در نظر آید کس
آنچنان که تخت شاهی خسروی داند	شادمان از تخت خود باشد شب که عس
چون بشام من غمین که بمرمان نه جد	چون نشاند طایری تنها اسیر اندر
لرزد دم پیستدل این باطنی بشا	که ز آوازی رحل که ز غوغای بر
نوبهار آمد نشاط و کامرانی باید	بی می و مطرب نشاید زندگانی زین پس
خجیال خبر بدیان نیست دل آرزو	خبر وصال در حسینان نیست جانم بود
سر خوش اندر غم زان و کان تشنه	
گر بر آرد سپیدی ازین سوزان نفس	
در کوخی ابات آشا و زغم دوران	دارنده ز محبت شو آسوده در همان
بی و سوسه زاهد بی و خنده طاهر	چایانه می در کس بر حسن پیمان
جمیت اگر جوی از قفسه دایم	چون لطف پیشانش بپوشد پیمان
تحلیل سعادت از کوی شهادت	تقصود حسینان بود و قیسان

گر بخت غنا خواهی آسیر قاف ج	نه چاکر خاقان شو نه بخت آن پادشاه
زان پیش که برگردد پادشاه از پایا	پایان می در کش سرست و غرور آن پادشاه
در کلج سپیدی چند پرده و غنا کی	در شاخ طرب آویز خرم شود آن پادشاه
سرخوش گشت خان خوشدل تو دهل	
فرمان بند بر از جان بخشید بجان پادشاه	
دست رخ رشیدان بود بخت و پادشاه	بکد خواجه صفت ده دهم صفت پیر پادشاه
چشم تشنه دل دست شیر بران مسیر	تا پسنداری راست آهوی شیر پادشاه
کو رشیدان بود بخت و پادشاه	کو بشیری مارسانه شده پیر پادشاه
اگر در سودای او عسرم سرانگشته	سرگران ز چیت یارب می نه انم پادشاه
موشکافی من که میسی در بخت چار من	جستجو کرد مهر تاپایی یک سوز پادشاه
یار سین بر که بی ز رزاری کس نشود	کی کند تاثیر عسرم دل چون پادشاه
اگر از بختش گریبان تحمل چاک شد	سرخوش اندر رشید کی کش چن پیر پادشاه

بر در در معان میسجید دیدم دوش	
که روبرو داکت من این لطف پادشاه	
بهم زار بود و تیره تیغ کانی در دست	بهم زوی سیه نکند و کند ی دوش
گفتش که از عشق بیان کن دست	هر چه خصلت مشوق از آن چشم پادشاه
گفت مشوق که از روی جان فتنه	عاشق آنست که از پیش بدست پادشاه
خوابش نه که از آن ب شیرین کرد	کرد شادمان که خوشی او بآه خادش
گفتش تیغ زنی بر سر و گوی که نال	گفتم آتش فکری در دل کوئی که بخت پادشاه
گفت سرخوش خوش فایه که جید جو	
نخه شو چند جو خا مان کنی افغان خود	
گو که دایه فرورخت شد در دهنش	بجای شیر که طعم شکر ده بخشش
چرا ز شرم ز خشن جامه گل تن نه در	که غنچه را شد دل خون ز بختی بخشش
بود کنار و برش چو نغمه شکفتن	گمزد بر ک گل آکنده اند پیر بخشش

ندک بیهوشان ناک کش	کند کردن شتاق ز پرکش
باط عشرت خسرو خوش است بیک	هلاک اگر کند تیر آه کو کش
ساقی که بوی عشق تو بار افکند	بیسج روی و گریه نایه از دوش
زیر بخت دل خسته را منہ افکند	که چون تو سرو چانی ز سست از پیش
چه بکوی است خدا را کوی مردم کش	که نظاره بفرستد در صفای پیش
یک نظر دل اچسب از کف بر	که تا جل کنی از زنجیر کشت پیش
و کر عشق تو ناصح ملامت نکند	اگر غمت بناید شبی بر دوش
عجب مگر که از سوختن سر خوش	
برون جلد پس از حرکت شعور کش	
اثر شادی عشق نبود دل کش	با عشق عجز من بر عشق شادی کش
انقدر از پی روزی آزار بخش	که تو را از قی قدر برسد بی کم و بیش
از خیال لب نوشین تو شبهای فرا	نیزد بر تن من حسرت بنویس کش

با عشق عشق تو آنجند جانم کش	در عشق تو آنجند لعلای پیش
چشم مخور تو بر جانم تیر کش	لب شیرین تو بر دلم بر دل کش
پیش پس بیکدرد قافله غم و لی	کس نه اند که چه آید پس این پیش
خون شد زانرا زارم جگر و غم و لی	سخت به حال کارم لیکانه خوش
ای تو اگر بقیه از سر سخت نمک	اگر قناعت ده پیر عالم دوش
بهزانی کند شاه شکار به خلق	پاسبانی چو کند گرگ باندش پیش
کیش نذب اگر نیست که ایستد تو را	بعد ازین من بکشم پیروی بش پیش
سرخش از خوی بسجس از دوش	
و آنکه گفت تو را در حق او نیک اندیش	
خصیختی کجاست سودمند گشت کش	شرف اگر طلبی در جهان با پیش
خزنی که بشه را بجا نور باشد	ببین خصیلت علم است عقل و دانش
نب چو دگی را ز نیت فضل من	خوش است سخن تا بگوشت نکتہ پیش

ز طالع کج و اندوه بجرمن چه خبر	تو را که بخت کلام است و یار دروغ
چو خوابی از غم قید جهان شوی	مقیم کوی خرابات باش با ده نوش
بوصل دست عجب نیت زاری شوی	که غنایب نگردد بصل کل خاموش
ز عشق روی تو ای کلبن لطافت دنا	چو بلبان شب روزم و دفان و خرو
ز خم نیش تحل بایدش ناچار	کسیکه مصلحت در زمانه لذت و
نشده رسد سر خوش اول حال	
خوش سرائی صفای با ده فرو	
غین باش ز جور سپهرای درویش	که از غم تو نگردد فلک عادت خویش
نوش با ده و ششصد و اخطا شهر	که واقعات پس از این نفس چو پیش
بر دین و دلم آن دو طره طس	بخت جان تمن و چشم کا فر کش
چه شور با که مراد بر است چن دریا	از آن ملک که ز شیرین بی آبیش
ضیحه تم کن اینخواج و غم عشق	که نیت در سر من عقل مصلحت اندیش

بیش و نوش جان نهار غره شو	که عیش آن عیش است نوش آن عیش
اجل را بگذر استین شاه کدا	قصا امان ندید بر تو انگر و درویش
ز هنگام صد این قید خوش دریا	که هر چه پیش روی گفتت بی کلامش
دل از خیال حاشا که بر کند سرخوش	
ز بیم جور و قیبت بجای بد اندیش	
بخت بیمار شدیم از کج بیمار شش	ترسم احسن قیامت بکشاید ارش
که چه از اراد دل خلق جهانی طلبه	بیج و دل نیت که جوید فی از ارش
یارب از حیث که در سیکه غم راه نیا	نگر از خاک بخت است کل یو ارش
خالف از تبعیده چرخ ستمکار باش	که بود تشنه بخون ثبات هم یو ارش
ساعتی که شود آیام تو را رام نما	که رم تا شام نماند است کسی با ارش
بچه منصور شود زب سردار سرت	پیش ما محرم اگر فاش کنی سر ارش
شیخ که رسد جام می زند آن	ترسم احسن گرو با ده رود و شارش

طوطی طبع را پرورش از قد و	کاین همه شد و شکر میگوید از نقاش
جام می نوش و مخور خسته بجای سرخو	
نا جان بود چنین بود باز نقاش	
فغان آن لعل خفته در دوش	که کرده عالمی را حلقه در گوش
بجز زنجیر زلفت آن پریش	نه دیده هیچکس جادو زره پوش
شب و روزم بوی آسمان دشت	که تا دشتی کشم با وی در آغوش
سخن گویند بوشش مات و حیران	سخن و بیان ز جانش مست و دیوان
خضر گردیدی آن لعل روان بخش	نمودی چشمه حیران فراموش
شراب پخته خامان را نشاید	نه جگر پخته را کافاده از جوش
بیاض طرب سرودی تازه کن ساز	برود اعتدال که بهبوده فروش
نیازت میکشم جان کرامی	من این بیش ای جان باز فروش
اکنون سرخوش شادی بگذران	چو از ذکر یار و همنده دوش

زاده و صومعه و سحر صد و اندیشه	
من جام می وصل رخ جانانه خوش	
شیخ از باده ده توبه بهبوده مرا	من به چنان کشم دست پیمانه خوش
عشق ملی و شیم شیفه چو محبتون	تا چه آید سرم از دل دیوانه خوش
کردن عادت عشق بنوبست چرا	شیخ گریان بود از حالت پوزخوش
با تو پیوستم از قید دو عالم رستم	بس شرف دارم ازین عبت مردوخوش
غوطه و آینه در بجه خون بر دم چشم	تا بدست آورد آن کوهر یکدانه خوش
کنج درویشیم و کنج قناعت حاصل	شکر بادارم ازین طالع شایه خوش
ای دل را خاطر آسوده به عالم بی	پای پیسن نه از گوشه کاشانه خوش
خند لبان شهباز کلان خوش	جغد را باز گذارید بویانه خوش
ساقی داده از آن می رشاد می کنم	بر خلعت غنچه از نقره مستانه خوش
هر کسی خاطر خود را بقاع می خوش	زاده و صومعه سرخوش و میانه خوش

من نیکویم چه چشمن خج دود یو انباش	
چون بسند دست به بری بویا	
یادم ز ترش چن پزنی حضورا	از برای اون جان چاکت مردانه باش
میر باید دل دست بهشت از میر	با خبر از فتنه آن ز کس تانده باش
در هوای اند خال ز خشن این مش	نگرا اول ام آنکه خیال اند باش
یا ز شمع عارض چشم طعایل پویش	یا که بی پروا بجان بازی چون دانه باش
از طواف خایه کل حل شکل کی شود	چشم دل گشاید در تحسین صا حنا باش
چند سرخوش بر پیمان پیکنی	
یا به پیمان سربنده یا بر سربنده باش	
دیدم هرگز نکرده سیر از سیر جاش	هر چه افروغ غش افروغ شوق دنا باش
جلوه آن قامت بوزن که باد ایدم بدو	و ده چه خوش بودی بنوی تا قیامت باش
دو نظر سسل اول بار کار عشق بازی	چون گرفتار آمدیم دیدم که شکل ندما

خونم از دل که بریزد غمش به خون جگر	
آنکه غمش از غم جگران بولم داشت	
من آن بستم که کردم و بی باش زنی	
از دل جان میکنم خون لحد احلاش	
تا ابد هرگز نباد از غمش و ران ملاش	
حاشا که گرسم آنی تغافل از رخا	
سرخوش کوی منان جامم دانه	
بر تو از زالی کنار کوثر و آب لاش	
هر که ورز و بخت خال نکوبان خلاص	دیگر شمع و ازین اندو این ام خلاص
چشم فغان تو خون ناکند از هر سکه می	گوینا بودش اندیشه دیوان خلاص
بر چمن مرده ز وصل تو مکر داد نسیم	که شده لاله قدح غش و صنوبر وفا
ننگند قدر که سسلی اگر بکشدش	عام هرگز نبرد در صف زبگونی خلاص
نایبم کم از دایره رحمت بخت	ز آنکه ماران بود حسرت سر کوی خلاص
جام می با دم صبی مگر تمیخت نه	که دل مرده ما زنده نماید بخواص
حیرت از سبده چشم تو دارد سرخوش	که دل از دوسو چن صید کند با صوا

گر کشتی بر دهنم ربری اود عرض	
حکم هر چه کنی طاعت اوست عرض	
محنت قرض بکنند پستان درگاه	بخت تمام ارشد به که شوم چار قرض
ماکی اندوانی قصه سرانی ای حکم	فکر هندی آن به سبب بطول عرض
ای که کسب آسمان نظرت بود	باش که تا زمانه ات خاک کند بر زمین
شرح غم تو میکند سر خوش شد ای پنا	
قصه حال بیکان که رساندت بهر	
نقطه خال عارضه چه کورت که خط	جلوه خط فزون دچو که فردا پیش نقطه
خبر بهای کوی و مرغ و لم نمی پرده	پیک یار آشنای راه نمیکند غلط
دختر آتش غش طبع بندری نرود	چند در آب میرنی لاف شنای چو خط
کشتی صبر بکنند عاقبتش زبوج شک	بکنند زده ام و دسیل سر شک به خط
خط بارکش بود مایه آفتن رن	گر نبوسیدم سلام از بهر دستم نقطه

قرب حضور باید شوی راه راستی کن	بند بیکناه را خواجها زند در خط
روز نشاط و غری منتهم است سرود	
غصه دل مننون کن قصه کوی بن	
من علامم از عشق کلر خان و خط	من بجان تشنه این بیان و خط
تو شراب طهور و تصور و حور بهشت	من و کار و می و کج بوستان و خط
ریا موز و باد سواد خلق من	بر و بر سر ز خلاق غیب دان و خط
بو اطفال یابی است و می این	که بحسب ز خدا هست آنچنان و خط
بین فسانه و افسون چه خوابی از سر	
قرب تو خور و روز نکسته دان و خط	
شدم تل ازین وزگار و این فصاحت	که سر بر سر بهر است مکر و کین و زع
مجوی ازین چشم نیل شراب غش و خط	که باه داش نه پشته بخار و صد و خط
بر و زهر که پاداش نیک و خشنید	چگونه صدف بر من بدین قیل و زع

حدیث دوزخ و جحش که خلق میگویند	نموده است ز شام فراق صبح در
نظر بدین دیت چگونه تاب آید	که آفتاب کند خیر چشم از زنگار
بش بصد من این رخ تار جید من	که در مصاف گلست عکس است بجا
بخوان گفته سرخوش این لفظ	
کزین سرود شود زنده جان اهل سماع	
چو غنچه بادل خورشید سپید باد	مرا شکفته شد خاطر غنچ زین باد
موم قمر خلک بین که ناگهان بود	گل مرا در دستم نهاد بر دل واد
تو را چه راحت ازین دم از چنین ساع	که قشش خیز از زهر جانگزا بایا غ
بدین رباط من دل که نیست جای در	وزین سباط مجو عیش و خرمی فرا غ
و لم پرتش چشم پر آب سبک چون شمع	درون چاکر دود و دم و زهر چرا غ
مراست منظر شیرین صبح چون طلی	ز بخت تیره شد مگر چه بعضی باز غ
بیان ترسانی است گفته سرخوش	که از زبان جنه خار میکند با غ

در سر کویت صمیم چشم بادت کشید	
غزلگان حشمت لشم را به جان	
گر چنانچه یکیشی سینه نایت پیر	در بزم سیر نیری یه نایت پیر
تا که بگوی دهران بار خند عالم	راه امید بسته شد رخ من بر طر
کرد دل جان طلب کند دهر ناز پر دم	دل و عشق بصد شرف جان بخش بصد
تا که جبرست شود جام می تبی چون	دست مکن از آن باد امن این کعبه
بی خط بند و تان پانهم بوستان	خوش بخت خنم خیال و چون جویان علف
نقد حیا را بخت صرف بخواجگی	در سر آرزو مکن عسر غریز تلاف
شعله شمشیر میکند خدمت با بجان	مطرب بزم نیند قصه با بچنگ واد
ست و خرابم و خجل خسته و شکسته دل	کیت ز خیل عاشقان منور اینده شرف
چون سرود کار سرخوش را در جزای	
باک مدار از خطا با ده نبوشش	

بر آن سرم که اگر بسری کند فقی	دی بسرم بی بی رشت شفیق
ره بود که بی نقد جان بخت می	سزا بود که گنی جان دل تار فقی
مرا که خرد تقوی است برین با غنیم	کزین یان بسرم سودا علی تحقیق
ز شوق لعل لب کز غم روده توان	ز دیده میچکد م خون دل برنگ عقیق
بیاد زلف تو شب بیا صبح بیدارم	ر بوده آب چشم این چال فقی
باش خرد چون بخورده نوبت عمر	که یک یک همه فرستد بر بان فقی
ز باد تو به سرخوش بود محال که عقل	
بدین تصویر بجا نمکند تصدیق	
ز جان مار بر آورد روزگار فراق	نکست پست تحمل مرا ز بار فراق
ز خاک رنگد رخم کس نیار کرد	نشسته بر سر در دم ز لب غبار فراق
چرا آتش که نیردخت در دلم بجز آن	چه شعله که بجایم نزد شراب فراق
شکسته دل تری از من مجبور بودی غم	ز من نگار تری نیست در دیار فراق



بخت سرخوش و بر کس شنید گفت این	
خدا کند که نگردد کسی و چار فراق	
جمال می توان دید حسنه بدید پاک	که پاک دل کند این نکته لطیف را
کنون گردش باغ چو انا شمشاد	که دور ما بر آید ز گردش افلاک
من از زمان در تقوی بوی خود بستم	که دیده باز نمودم بروی دختر پاک
چو خاک پست شدم مایه بر سرم	ازین پس حکیم گر بسرم زیم خاک
بغیر پاش تخلص که بسپو قد بود	کسی ندید که طعم شکوه دهد ترک
بروزگار استسکار دل من زنها	که عاقبت شوی ز جور روزگار پاک
چو سرخوش نبود بنده وفا کیشی	
شو ملول از وی سبب جلت و فدا	
ز این سر دل چو زده دیدیم گشت	عکس رخ یار بر افروخت نیک
پیش تو شمرنده نکویان روم	از تو نخل ماه مدخان فرنگ

سرود که دید دست بین آب دانا	کُل که شنید است بین بوی دانا
مردم چمیت پی تاراج دل	تیر و کمان زار و دگرگان بچنگ
عشق تو در هر کس سری افکند شور	عقل و دل و دین بشد و نام و رنگ
ایست هم آغوش تو بهنگام صلح	ایست هم آورد تو بهنگام جنگ
چند کنی از پی صیدم شتاب	چند کنی در پی قتل و کشت و کشت
بست برت صاف تر از آینه	بست برت سخت تر از خار و گزند
تا دین تنگ تو سرخوش بید	
چون دهنست شد دلش از غصه	
روز عشق چه داند رس مقول	بیا و درس حسون یا دگر از بهلول
برینغ وی سرو جان ادم سرفراز	چه قاتلی است که شاکر بود از مقول
تو را بجمع دیوانگان عشق چکار	مکن حکیم درین حلقه قصه از مقول
بچن خلق توان بدل ز حسن جمال	کز دانا اهل نظر خلق خوش بود مقول

بدین وسیله مگر بهری بوی دانا	بصدق کوشش اگر وصل و مستی
کزین جهان نرسد آرزوی کس	بیا ترک هوس کوشش جام عشرت نوش
صفای قلب چه سرخوش ز بزم دانا	
بشوفیه مگر و اعطان فصول	
دل ز غم زار و من ز آزار غم دل	شده کار من دل همه دگر گشت
نه دلداری که بر باید دل ازین	نه عشق واری که بخواهد غم زد
وطن با بدسیا نم بود در عرش	که آوردم درین ویرانه منزل
جهان ما راست خیم جیت اندوز	ز جان ما بر عدوی خویش پل
بناچار از جهان چون بایدت رفت	نه از دهنه و افوس حاصل
ازین ویران سر بردار خرگه	وزین ویران بنا بر بند محل
عش خوابی و غافل دور کستی	چه بجویی شفا از هر قاتل
سبکباران همه در ره نورد	تو بیا با گران افتاده غافل

<p>بنادای خورده سر خوش خوش که عزم خورده نباشد کار عاقل</p>	
<p>در سپهر نباشد این چنین این خصال کوش چه سود بخش این کش که دار و عوی فضل و دانش با عشق از فضولی مشتاق وصل جانان اندیشه اش جان تا از تعلیم عشق در حسن نگیری چون بنیازمندی سوی تو ندارم با آنکه از جای غری است فکلام از دل تو را بود از باشم بهدشت</p>	<p>حیران این جامم به بهوش این خصال جان سوی تست راغب دل سوی نال چون عشق جلوده گردد بل شود خصال جان چیست تا که گردد در آن بنای خال جانست نگردد که از درک این نال ای کسبه خلاق می قبله قبایل مهرت گشت ضایع عشقت گشت نال از جان تو را خلیک را به شمع بویال</p>
<p>سر خوش سر از شرف بر اوج چرخ نیا در گردن تو نگردد و شش اگر جمالی</p>	

<p>ایشیخ بر پیریه پاکسیره خصال حاشا که چو روی تو به بیند جانی</p>	
<p>در صفت تو حیرانم این کل و نال گر در به آفاق بگردم و نال در عشق تو مستقیم از ذکر و نال صاحب نظران و می بی حاجت نال بر وصل تو کس نیست نایب و نال از لوح صمیمم نشود عشق تو نال میسند که غمگین و در کوئی نال پیش تو فضولی بود اهل نال جانهای عزیزان همه در مهر تو نال تا آنکه شوی با جبر از درک نال</p>	<p>در محضر تو آسوده ام از نقل بر این بر در احباب این رخ و بگذر که بیند در کوئی تو کس راه بخوید و نال گر سر برود در سر سودای تو بسیکن محتاج کی بوسه ام از آن لب شیرین در نزد تو سودی کند دعوی دانش دلهای نگویند همه در عشق تو نال ایشیخ بیا مسئله عشق بیا موز</p>
<p>از عبت ندان طلب این فیض چه نال کاین علم نه علمی است که کجای نال</p>	

ای صورت زیبات زینت و محفل	کی شود از وصلت کام ل حاصل
در پای تو جان آدن بسیار بود	از دست تو جان بدن بسیار بود
خو هم که فدا سازم جان قدیم	گر زانکه قبول افتد این یه نایب
غافل شود جانم بخت و از زیادت	گر زانکه تو میباشی از حال دم غفل
ای ناصح خیر اندیش بگذر مرا با خویش	من غرقه بحر عشق آسوده تو در حل
تا چند دبی بندهم تا چند نبی بندهم	حاشا که بدین تدبیر دیوانه دغا
دل خسته و محزونم آشفته و مضطرب	سرگشته و مجنونم بی حوصله و بیدل
در راه وفا تو عسری بهوای تو	با جور و بجای تو کردم بخت طبل
گر زهر تو نوشان خدمت کنم از ساقی	و رنج تو افشانم زنت کنم از قاتل
هر جا که حریفان را سایشی و عیشی است	افسانه باشد آرایش آن محفل
پروانه صفت سرخوش و سوز و جان	
چون شمع بر آتش زدی که چهره تو بی جا	

نه دل کناره غمشم بیرونه غم زرد	علاج درد دل عاشقان بوشل
ز عشق رتبت خاصی که یا فتم این است	پیشین بار شدم خوار و زود خجل
بلا بسی رسدم بر سر بلا هر دم	نکمر بلا شد مخصوص جان نال
زمانه گر کندم خاک را بگذاری دوست	کمان مدار که عشقت ز دل شود زایل
کدام کس که تو را نیست والد و مستون	کدام دل که تو را نیست شایق و مال
ز تیغ روی تو بستم اگر توئی ستیا	ز جان دریغ ندارم اگر توئی قاتل
فلک بکار کین است و ما بد و اول	اجل بقصد ملک است و ما زود غافل
غریق بحر عقی شدم که گشتی فوج	اگر م صغینه بود نا امیدم از حل
بر آتش دل سرخوش زنی نشان	
که خیر باده شودی غبار عشقم از دل	
نه مرا شوق مثبت است نه پروا می	به تو لای تو فارغ و لم از نار و سیم
چند زاندازه برون دل گیتی طلبی	پای هرگز کنش انجوا جسته زور حکیم

پشت پاگرد و عالم زندانی که نبرد	آنکه در خاک سرکوی تو گردیدیم
انگشاید کرد ز پای لم دست خرد	مثل حال مرا حل نکند فکر حکیم
فضل گل گشت بهار آمد و گشت	ساقیان زده کن از ساغر می دیدیم
نخره بر من چکند صیرفی از روی	طعن بر من چو نهد تیغی از طبع خفیم
زانکه این نقد نقدی است که گیرید	زانکه این طبع طبعی است که خوانید
غیر موسی که بر آردید بیضا از حب	عینی باید تا زنده کند عظم بریم
می مطبوع کن از کف معشوق جوان	چون بخت بخورم گرچه گناهی است عظیم
با عطایش ز خطا بکند از هر خویش از کز عظم نخورد با کرم و بکرم	
قیل خنجر مرگان بقتان گویم	اسیر سلسله شایان سلسله مویم
چه داغها که در ابرو دل است از غم عشق	چرا چو فی محروشم چرا چو تار نویم
ز دست دیده دل فاش گشت از زنگ	بر آن سرم که بشنیدیت دست گویم

غریب و خسته که کرده راه و بس زارم	کجاست خضر رتی تا بر دهن سر گویم
مرا چه باک رستی که دیدم بخت کمر	بست شیشه و جامم بدوشم و بزم گویم
بگشمت ز چرخستی دل انگیز بختی	اشاره کرد و خشمم بستره گفت گویم
علی آمد و امیر سرخوش بر بهانه شد حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو گویم	
دوشش از بجه و سرسوی منجا شدم	عهد و پیمان شکستم سر پیمان شدم
بی سبب از حسون من کز قلمش	از پی سلسله سوی تو دیوانه شدم
بی جهت بر سر آتش نشودم پروا	شمع رخسار تو را دیدم پروا شدم
ره نه ادم بر خویش بیکانه و خویش	یار تا با تو شدم از بجه بیکانه شدم
جای و خیل که ایان در شش در	تا سرافشته از بدین منصب شاد شدم
عقل و دانش من خسته از طمع	کاهه رافاق بدو انگلی افشانه شدم
اگر چه دیوانه به هم سرخوش ازین پیش	تا اینجا شدم محال و سترانه شدم

زادش عشق نخته کرد و خام ره از قیظتک ابرسم نام			
از پی طوف کعبه کوشش	عاشقان جدیسته اند ام	بوس خال عارض منما	کاشکار است اند نهان ام
شده باروی موی سبزه	کافرا ز کفر و مسلم از اسلام	منظر با چنگ و فلک در پ	ساقیا خیر و زباده بجام
چون آغار شستیم از حق	بم بحق محبتیم در انجام	محل عشق جانی خاصان است	نه مست ام عوام کالانعام
سرکه درونی شور شیرینی	مستلابه بعلت سرسام	سرخش از این سرود رو حانه	
		عارفان از دل بسته آرام	
اگرده روشن آتش موی عشق صبرم	تا قیامت که بوزن نیست این کزیرم		

گرشی بای ارم بند خد کند ارم	وگرشی با تیغ تیرم چاکری منت پریم		
پس چرا دوشم نمگیری کنون کز یادم	ایکده بگفتی ز پا افتاد کازا دوشم بکرم		
پنجه با سر خجالت اشخ تو اتم کند	ز آنکه باز دوی از فواد من مشی خیرم		
تا هوای کعبه کوئی دست آویز جان	زیر پا خار نیلان پیان گشت حیرم		
چشم از رویت پر شمع ز موت زبام	گر نهی بای بندم رزنی بر بسته بزم		
تنگ آید ز جهانم گرچه بس بی نامم	عارید از جهانم گرچه درویشی فقیرم		
فارغ از تلج کینا گشت با شین کلام	قانع از بر دیانی گشته با فرشی صیرم		
گویم سرخوش چه از نو جوانی پر گشتی			
چون کنم عشق جوانان جوانی کرده بزم			
عشق جوانان آتش است در آن خلیلم	اقتم بر جان باین آتشین انیک و خلیلم		
بر خیل آذر شد از غر و گلشن	بر من آینه چه خواهد شد که باشد از خلیلم		
از بسیل عشق گر زنی تا بزم روی را	میفری تا بچند از ذکر خلد و بسیلیم		

سر بود ای کسی ادم که در برم حضور	می نیاید به بود دنیا بس بر جبریم
قصد نگران تر عشقش را می گوید	من این خجسته ملاکم من این کاین تسلیم
سل بکشی تا معلوم گردد مکتوم	نخست قوای غایب کن قیدال دلیلم
یار باز بندنم کن یا خلاص قیدم	ای طبع خسته حالان جسم بر حال علم
خسروی شیرین بام منکد عشقت بوم	خواجه آزادگانم منکد از جورت دلیلم
انجان کن خوش بی نیست عالم نظیر	بجنان وصف خست نیست عالم علم
نظم را طرز ملاحت که چشم آمد بهر جو	
با چنین نظم فصاحت من و صفا علم	
ای ابر کرم می من تشنه بارانم	وی بحر عطا موجی من خسته عطشانم
در عشق تو ای بلی کت نیت با بلی	سرگشته از محنون در کوچه بیابانم
ایسا یک زیباوی شاکت رخا	چمانه مرا پیا کاسوده ز پیمانم
با چک نیم می و بر یاد بوی	رنده اند پیا بی ده چون مست غمخوارم

کرشمه و خجسته از شعله نیندیشم	چون محبت افکند است صبر نیندیشم
در خواب شبی دیدم گوی پشیش	زان خواب پشیمان من پشیم
ای پیکر و معانی وی جلوه پشیش	در وصف تو من بام در مع تو جرم
در عشق تو مشهورم ز روی تو جرم	دل خسته و رنجورم فسرده و پشیم
کردم گرا از جورت من شکوه بیجا	زان کرده گنه کارم ان گفته پشیم
و اعطا اگر از عشق دانی نخی بر کو	کافانه و فنون من منم نیندیشم
شیرین سخن سرخوش شود در گری از	
گر هضم سخن آری انی که خندم	
بهر غم رشتی از ساعه کار افکند ایم	رخت از گرداب محبت کنی افکند ایم
کند مینا بجزرت بگردد در بزم ما	تا زمینهای بجام ز رنگار افکند ایم
هر چه باز بد سخن گفتیم در اسرار عشق	تخم دانش زمین شوده افکند ایم
تا بای می دل شنیم رنگ عبا	آتش اندر جان اهل عبا افکند ایم

در نظر داشت بی قدیم، پس چون آب	خوش را چشم خلق و ز کار خفته ایم
در دمان آرد با از جانی بدیم دست	نخچه تا در حلقه گیسوی یار افکنده ایم
نخس خوش صبحی در پستان خندید	سایه برفق سرو جویبار افکنده ایم
بهرمان رفتند سر خوش چرا با صید	
اندرین دیرانه چون دیوانه بار افکنده ایم	
یا در نقش خیز پشانی نیار دود و لم	زان پریشان حالی و سرشکی رایتم
و عده ام ادی شبی و ز آوری بنشین	روز و شب انتظار این خیال باطم
سر بود ای غمت ادم می داریم تقین	زین تجارت جز زیان سودی نگذاطم
فرقه دیوانه خواندم گروهی عقبا	عاطلان اندمن و هر سنونی کاظم
یکجان شور افکنم اندر غمت فدا دوا	کز مکرده لطف ای شیرین شایم
یکشم ز از بون لاف غمتی بارشرف	کز امید وصل ویت زین تحمل غالم
ای بت خورشید گیشی مانند دود	بر خور از روی سپهرن باه بانم

یارب اندر نخه غم ایم از سر دانه	کیست تا بیرون دین و رسته می سالم
را برون رفتنم زین جی باشد می	گر چه مرغی نیر کم پاست دایم شکلم
نام نیک آبادت باشتان کم نشین	کاین بیان نیک از نیکه سخن ناظم
با دل چون که سر خوش روز از عشق	
نی عجب کز بعد مدون کل بر ویدار کم	
مکن ملامت اگر بیدل و پریشانم	که مستلانم روزگار بجز انم
مر خیال جدائی بود از تو ولی	امید بود ز کوی تو و مکرده ام
بهند خود چو وفا عاقبت نیکو می	چرا گفتی از اول که سست نیام
بیا بحال من از رحمتی منم	که دل شکسته فسر و چال چو نام
مرا چه جان غریبی من یقین دارم	ز دوریت و دیان من نیام
بیا و ترک غریبت کن حد درما	ازین سفر که رود سیل خون ز کام
امید نیست دوان که مرا سر جو	بخوشد لی نظر اقد بروی یارم

عجب دارم که باین محنت و غم مرا خواهند یاران شاد و مستم	
صدا جوین بکار دین پری	من از عشق صنم باغفر توام
مرا باشد ولی چون لغت یافتم	سیر روز و پریشان حال و دم
توانم شرح داد آن غصه دل	ولیکن می نیابم کوشش محرم
خداوند که همت در درونم	بود چون جان و درون جسم غم
اگر با من تو راست است پستان	مرا باست عهدی سخت محکم
نه تناسل شدم با پست غیبت	جهانی در تو دل بستند منم
محبت سرخوش از پروانه موز	
بیان آتش بر آتش روز و زنم	
بگوی سیده این بار اگر فقه گذرم	ز پای حشمت شدم زنت که جان پریم
خبر ز نیک بد روزگار نیست مرا	که من ز عشق جانم ز خویش حسیم

زجر لاله رخ می بیا صبح من به شب	به آه و ناله هم آواز بل حسرم
اگر چه کج نفس جای آرید نیست	ولی چه چاره که من چای شکسته پریم
اگر ز غصه منم با تو تلخ کام سخن	که من بقتله شیرین فایه چون شکرم
چونیت حاصل عالم بغیر محنت و غم	چگونه با ده بنفش بجای غم غورم
ز نور دیده مرا در نظر غریز تری	چو آب دیده بخاری منکین از نظرم
ز آب می نشود آتش درون خاموش	که هر چه شکستم از این شراب تشنه ام
مکن همت سرخوش به اشتی هماغ	
که عقل و محبت به خویش بست تقدیم	
با بجای محنت غم با ده در غم خوریم	تا می در غم بود و یواز ایم از غم خوریم
دوستان گویند کم خوری که در عظمی	حق شود این عمر که گرفتند با کم خوریم
با ده با غم غم خورید با نشاط آرد نشاط	پستان خوشتر که با با غم خوریم
روزگار از رستی با چون مادام کم کند	ما فزون سازیم متعالم می دم خوریم

رشته رحمت تا آخر نسیم بکشد	تا زخم کشته بان بر خیزم می بازم خیرم
خود پسند از بود که غم غم خویش است	ما جهانی دوست داریم و غم عالم خیرم
نام جم از جام سرخ شیره ذائق شد	
خیزوی و جام افکن تا بیا جسم خیرم	
فغان دست پی بکیران سیم اندام	که غیر محنت و غم کنش ز ایشان کام
و قاجوی از زبان که خیل مهر و یان	میکنند بکاری بجز خفا اقدام
نماده اند دل آرام نام خویش ولی	نه دل بجای که از ندونی بدل آرام
بگویشان قدمی هر که رفت شد رها	ز عشقان سخی هر که گفت شد به نام
عجب که باینه این جفا و همیشه	درون جان دل خلق میکنند مقام
یکی نیم که ز سودای عشق به رونی	بنام شام رسامم صبح و صبح بشام
نه قدرتی که برویش نظر نمایم سیر	نه قدرتی که ز کوشش بدون گذارم کام
بخدمت اگر بکیرایم تم دهد پادشاه	و دعا اگر بنمایم عوض دهد دشنام

مکن شکایت آنشوخ بویفا سرخوش	
که این جفا تو آید رحمت بد فرجام	
نخوان ای باغبان دیگر سیر باغ وستانم	که من بایست آن سبزه رخ وان بستانم
تو را چون خراجگان بر باشت کریم	منت چنین بنگان از جان بیع حکم فرم
ز عشق عاقبت سوزم شرماره درون بشام	که گرا بی کشم از دل جهانی را بنزدانم
من را دیوانه ام بیک چشم عقل منم	و گر باور نپذیری نظر کشاید یوانم
برآرم سستین بر دم پوسی صدیدیا	شبی افتد اگر در دست آن چاک گریبانم
الا ای موی شکیل زنی نیشم بیا	که تو چون ز بکشتی من چون خصل نامم
از آن پیمان پیمان شکن ساقی مرا پیمای	که تا اکنون و صد و بیشتر شکسته پیمایم
نیارم با درون صاف و پنهان گمش	که چون آستین بپایم بهر کس راز پنهانم
گو در حلقه ماحقه زلف پریشانس	خدا را رحمتی آورد بدین حال پریشانم
دوای درد خود بجا هر از دگر ازان جرم	که هم دردم جانان است بهم با دوستانم

نه تنها آتش حیران سر در جان خورند که سیل انگشت بجزایح وین بکشد بنیایم	
ای دوست ز بحر توب آید جانم	باز ای که تا در قدمت جان نباشم
پیرانه سرم با توشی گریه آید	چون صبح شود خلق بپسیند جوام
روزم به تعب بگذرد و شب به تحیر	دور از تو تعب و زویشی میگذرم
گر تو کنی ترک جفا تا تو ایست	منم نخست ترک وفا تا تو انم
غیرت بل جان من آتش زند انگشت	خر نام تو حسدنی گذرد که زبانم
عشق آمد و گرفت سراپای جودم	سیل آمد و بگذشت ز سر آب و دام
از باد صبا دوشم گرفتم خبر دل	کیسوی پریشان تو را دانستم
در کوی تو گراز بید گشتم تر من	در عشق تو مشهور بدم ملک جهانم
بل بفغان آمد از شور کلام	طوطی سخن آموخته از شهیدانم
اگر خسرو شیرین بنانی تو دین عهد	در عهد تو من خسرو شیرین سخت انم

بچاره بود سر خوش بچاره آردی بمسایه که شبها نیکبند ز غم انم	
از چمن خوشبوی آید نسیم	شد شام جان منظرین شمیم
چون گلستان ارم گریه باغ	بودستان مانند جانت شمیم
بعد ازین بی باده توان یستن	خیر و دردها غمی ای ندیم
سیم و زر آید برای صرف عمر	چند سازی عمر صرف تویم
راستی کن پیشه گر جوی نجات	این بود اصل صراط مستقیم
یاد باد آن محسن بنیایم	ای خوشا آن دستیهاییم
می خور و سر خوش غنچه شین آینه	
با عنایات خداوند کریم	
اکن منج دلم که نار چون مرغ چمن ارم	که از عشقت لی پر خون چو گل در پیرانم
ببار و بار و بار و طرف گلزاروی صفا	بنام یزدان محسن و مشکین من ارم

ز دل چرخه سیوان تو را ای خضر دلی	که من بل جان بخش جان و بدن ام
چنان ببادت ایستاید در کج نفس شادم	که گوی در میان گلشن مسین وطن ام
گر آن سرو سنی باشی آید در انوشم	چه شسته که از بخت بنده خوشین ام
ز بحر روی یوسف طلعی چشم خون لا	چو یعقوب خن جاکو شسته بخون ام
بر بیان نه از پیمان منم میکند لکن	خلاف حکم ز پادشاه بی پان شکن ام
ز رویت بدارم چشم تا نوارست در چشم	ز کویت پای نگذارم برون جان بن ام
سخن ز اندر چو طوطی بهای طبع مضوم	
در سر خوش خیم از طبع زارغ و غن	
ما بهر کوی وفا حاسنیم	هر چه رود بر سر ما شاکریم
مقتد ویدار تو را ساجدیم	کعبه رخسار تو را زاریم
جز تو نخواهیم اگر ساکنیم	جز تو نخواهیم اگر ساریم
هم بخجای تو بهم خوشدیم	هم به بلای تو بهم صابریم

نادره و حسری اگر در حال	در طلب عشق تو مانا دریم
با همه قدرت طبع و هنر	در صفت خن رخ قاصیرم
ای به بهر ز سر خوش اگر	
جان طبعی از دل و جان خایرم	
غیر از حدیث عشق سخن سر نمیکنم	حسن ذکر دوست قصه دیگر نمیکنم
خونم بریز و عشم مخور از روز داور	هرگز شکایت از توبه اور نمیکنم
موی تو را بگلک شباهت میدم	روی تو را بباد برابری نمیکنم
نسبت نمیدهم بدین تو غنچه را	تشبیه قامت بنور نمیکنم
شیرین بود حکایت شیرین لبان لی	پیش لب حدیث ز شکر نمیکنم
راز و کافایت خست کرده ام چشم	شب نیست تا که دیده پر اختر نمیکنم
من گوش جز بگفته ساقی نمیدهم	من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم
جسم زبند صوفی و رستم ز دام شنج	خود را اسیر این دو نمکر نمیکنم

دام بلا زهد ریائی نمکده شیخ	زانروی رو بسجد و سیر میکنم
درویشم و کج خلقی گرفته خ	در سهروای شایب امیر میکنم
گفتی که خوشدت کنم از وصل سحر	
حاشا که این سخن ز تو باور میکنم	
در چمن ناله بل سحر که دو شمش	آنچنان گشت مژگن که سر شد شمش
بیلی را غنم کل روز شب و خبر	من شب روز و خبر تو چراغ و خبر
عشق میوزم چون شتر مسموم شط	با چنین با گرانی که بود بر دوش
آنچه از دانش علم و هنرم بود بیا	بلی غنمه ساقی چه شد خوش
فارغ از وسوسه غم و خوشدل بخون	پنه صاحب خردان با بود در دوش
دین دل صبر و سکون چه شد دست	دشمن من تلف کرد جان بکوش
دش راه نصرت به برابر دل ننگ	روز و شب غم صفت غم خرم خاش
با چنین شکر نوره که بر جان من است	و جد که بگذرد از سر نه نشیند خوش

سرداش کد غنمه غار جان	با دو صد پرده که بر از نهان میوشم
بفروشم بی ارغودلی چون گران	دل نیاخشم من بهوا غمروشم
بجز از غنمه جانان نخرم عشق و کس	
بجز از گفته سرخوش نمیوشم	
باشوخ بری و بی نهان نظری ارم	زانروی بشیده می شود گری ارم
آباد کباب از دل حاضر و بگریان	از بهر گشت کوشش غم می ارم
دل کشد از عاشق آگاه نیب با شمش	ایکاشش بلی میگفت از وی خبر می ارم
گر نیچه غنم چن نی سر ز بگریان	با این جگر سوزان چن نی شکر می ارم
مشکین غنم چون دودوی است غیر آلود	پیدا است که چون محسوس جان شمر می ارم
تاریب نظر کردم آن غنمه زیبار	کی بر کلاه بر کشن دیگر غنمه می ارم
از جام می وصلت خشک اگر کلام	از دیده خون پالاد امان تری ارم
زین اوی پر غمت بس غمندان	من نیند بهد شادی غم غنمه می ارم

<p>زان دیده فرو پوشید ماه فلک بر پیش کز روی لافروزش تابان ستری دارم</p>	
<p>خیز تا از چشم ایام کنار طلبیم دانش بی صبران سدر معرفت است</p>	<p>دوست صحبت جان پرور یاری طلبیم باید از اهل فطرت راه بکاری طلبیم</p>
<p>صید خال خط آهور و شان چند شویم واقع از سر محبت بختی شهر</p>	<p>به که محبت بکاریم و شکاری طلبیم شرح این مسئله باید ز کاری طلبیم</p>
<p>خصل کل ماده کلگون چون دود است کرده تجویز حبیب خود در همه حال</p>	<p>خاصه کز دست بت لافزار ی طلبیم ساغری که ز پی دفع غماری طلبیم</p>
<p>از پی روشنی دیده مجروح بر آب زین خیسان که طبع نیاید کاری</p>	<p>باید از خاک در دوست غباری طلبیم حاجت دل مگر از شاه سوری طلبیم</p>
<p>چاره بجز فطرت خوش ساختن است سرخشان بزنده صبر و قاری طلبیم</p>	

<p>من دیو از عجب فکر محالی دارم نقش رویت بل آورده و گرم کلام</p>	
<p>تا جمال تو رسید است بر حد کمال ششم از مصحف وی تو کند داغ و کین</p>	<p>کز چشمت دست تنائی صالی دارم با خیال تو عجب صحبت عالی دارم</p>
<p>ز ابدار پایت قدم شناسد صد شکر مکنه جز خون دل خویش نسیم نبود</p>	<p>گیت تاپش تو گوید که جهانی دارم با چنین بولبی قال تنائی دارم</p>
<p>کنج شای عجمه بر این رخ است و بال سب فرو بست جواب من نشند</p>	<p>در بر سپهر منان جاده جهانی دارم میسزد گویم اگر رزق حسالی دارم</p>
<p>از خاقی تحت غمخویشید حال چون بخت کز روی چه سوائی دارم</p>	<p>چهره زرد و قد سپهر بلالی دارم چون بخت کز روی چه سوائی دارم</p>
<p>لاف از معجزه سرخوشش ندگر گرفت یک در نظم سخن سحر حلالی دارم</p>	
<p>خوایم شرمی نکایت در جهان کنم گفت خامش آنچه از خود میپندم آن کنم</p>	

طاف بارش آتم بود کوی سبزه	یاساید ترک جان یازن این فغانم
عقل گوید ترک جان گشتن نایب کاسل	عشق گوید جان هم نیکوخت یانم
چربا داما بدید کردیک کار از دو کار	یا که از وی کامم ییم یا که ترک جانم
بعد چندین تشریف می یک طوفان	هر زمان ز دیده خو بنا بر صدفانم
در غم بلی و شی کو سرگران ارد با	همچو مجسمه رخ شیر تا چند سر گردانم
خسته در جیبم طبعیم کار خست	سخت بی دردم گم گم این در درانم
آنچه از شان نیاید خیل درویشان	من که باشم تا سخن وصف در بیانم
مجلس است آری از این جمیع باقی جام	
تا کی سر خوش کلایت از غم بجرانم	
اگر شراب و کره سبب میوشم	تفاوتی کند از تویش با نوشم
من ضعیف که باشم که با تو بستنم	اگر تو خجسته کنی من صلی میوشم
خاموش است گرت یا ماه می نغسی	کمان دار که یادش شود فراموشم

بر آنکه ز کس متمودیده میدم	که من نشسته شوق چه پاوه بدوشم
فغان که دیده پر آشوب سینیه پرا	ز سر چو دیک بر آنکند امده شوم
چو حلقه حسنه شد قامت در ستانم	کجا روم من ازین که حلقه در گشتم
کشم چو اثر مت از نشاء با غمت	که محل بارگران راحت است برداشتم
بینه که چه نیم داغها بود ز من	من آن نیم که چونی از غم تو بخروشم
بسان سوختم ارده زبان بود سرخ	
ولی بر صفت باش چو غنچه خاموش	
من نشید ای سینیه شوم که شید ای ام	هم ز رسوائی پر بسیرم که رسوائی ام
نیست در سر سپح مکرری غیر سوختی ام	نیست دل سپح ذکر بی جفائی ام
رو گردان ز من ای آینه وی شکله	ز آنکه چون آینه حیران تماشائی ام
رو می یابا که چه بسیار است عالم	جسوه دیگر نماید روی بیای ام
کوش بر حکم تو دارم که رعایت یا رعنا	بنده منم من پر تو تابع راقی ام

یکت رحم نواز دانی از گرم نه بسرم	مکنه بسپوشن که رفقا ده دانی ام
اگر حشر از چشمم بخوردین بچکد	برده دل ناچهره خورشید ای تو ام
که تو را بلی چو بلی نیست بر حسن وین	من بر حسن وین شریف شیدی تو ام
چون کمر خسته را با باز آیم برین	ز آنکه شاق بمل شکر خانی تو ام
می بسرخوش کی چنین شتی بخوشی	
مست و بخود من چشم باد چایی تو ام	
من بخت اینم ترک و فایتم	ترک وفایت اینم من بخت اینم
پیش طیب چون کنم عرصه غم حبیب	در دو بیکه دلش است میل و اینم
چون لای تو دم لاف بی من از	ترک ولای تو کنون من بخت اینم
بر سر دارم اگر خسته زارم اگر	غیر شکر از تو من و ز خرم اینم
چون چو از بندگان نیست طریق بندگی	که طبعی ز بند جان چون و چو اینم
میردی ز دل مرا صبر دست ایزد	یکت بیم نه می رو بقا اینم

پیش خان شت و محبوس چه زیم	حاجت خوشتر طلب جز زنده اینم
صوفی صوف پیش کو فروش زرق	تا شوی صفای صرف با تو صفایم
سرخوش خسته حال را تا بهی پای	
ساقی از استین دوست را بهی پای	
از زمان که دل از کف بوده روی تو ام	قسم بوی تو افشست تر ز روی تو ام
چرا بگوشت چشم افکانت نهالی	بمن که گوشه نشینی ز خاک کوی تو ام
بچین نه روز را نام شب در امید	ز شام تا ببحر هم در آرزوی تو ام
نظر مرا زده سوی سپح منظور ی	که من مشرقه منظر کوی تو ام
بیا و سایه مهر از سرم میسرای دست	که بسپو خنده بخواه مهر روی تو ام
علاج غم نمی دیگران نیارم کز	من خراب که دردی کس بسوی تو ام
ز غمی تند تو سرخوش چگونه زنجیر تو	
به عشق روی تو من حبس زنجیر تو	

امروز بشیدانی من سره ایام	نزد بجهش سو آپش همه بدنام
رانده شدم مانده اندر و بر کوفی	هم طعمه انداختم هم سحره کد غام
در آتش دایم میوزم میازم	وین طعمه که باین سوز ارجیت چنین غام
عشق همه بسیر بستم همه با ساعز	آغا چنین باشد تا چون شود انجام
نه صوفی نه عارف نه زاهد نه عابد	آزاده ز بر قیدم آسوده هر دم
اگر خود بت فرخاست اندر نظرم خوار	با چون بستم عاشقان اول بر جهانم
از درد چنانم کارام من از درد	وزنگ چه پریم ز کزنگ بود نام
از دگر از رحمت نبخشیدم ورنه	نه در خور احسانم نه لایق اگر نام
از جلوه ساقی خوش از کشف غم شاد	
صد شکر که حاصل شد از دور جهان کام	
تا غم تو دست در آغوشم کرده ایم	بر غم که داشتیم فراموش کرده ایم
این خرد نیست جانم سالوس زرق و برق	سرش عیب مات که بر دوش کرده ایم

امروز بر سر اندر حسرت بسی زینم	دستی که با تو دوش در آغوشم کرده ایم
از ساقی است اگر نفسی لب کشودم	از ساقی است اگر نخی گوش کرده ایم
بگشت پشت شکوه از سیاب غم	تا در پیاله خون سیاهش کرده ایم
باز اجل تصدیق است باز ما	با چشم باز خواب چو بگوش کرده ایم
از جبال جاه چو سرخوش گشته ایم	
تا ما غم جنت از نوشش کرده ایم	
با سر زلف تبان تا سر سودا دارم	بسچو سودا از دکان خاطر بشیدم
هر دم از زلف تبی سلسله پایی ل	تا که با سلسله یویان سر سودا دارم
مسکند در بزم وصال چو پروانه ز شوق	جان فشانم ز پروبال چه پروا دارم
باده عیش چو پرواز بجایم مرا	خاطر از در چه سپهر از غم فدا دارم
پای در حلقه صوفی چه نیم از سرشید	مسکند در صفه اصحاب صفا جا دارم
شکوه مردم نیاید از یکدگر است	بر خلاف همه من شکوه زدنی دارم

گویند سودا در بزم ز رنگ	که بخت سخن اعجاز بسیار دارم
زان بهترین سخن شمرده آفاق شدم	که سر و کار بدان صل شکر خادام
سایه کو سر و چمن بهر سر خوش ننگین	
که بر سایه زان قامت رخا دارم	
از تاب تب بجران بس ابد و دهم	صد بار پریشان امروز من از دهم
تا کس نشود اوقت بناله جانسوزم	میوزم و میازم میسالم و خاشا
یار آمد و بر دانه لارم مستلزم	عشق آمد و بر دانه سر میرود خرد و شوم
زان محله که با عشق طرح طرب بخدم	باناد هم و از هم با خنده هم انوشم
تا تاب توان از هم حاش جان دارم	در مهر تو پی بیم و عشق تو میکوشم
کز نشنوم از کس نه خبر کس که مندا	کز ناله تارونی آگس بود کوشم
دل آفت جان باشد بی مهر و دریم	سربار گران باشد بی عشق تو برداشم
تا باب میگویت من عهد و خاتم	پوست چرم نمی خونین ل در جوشم

یکدم نمی گریاد از سر خوش شرفت	
حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم	
خوش میکشد بخی و آن می دهم	چشم من بسته و گزافه می شوم
میوزد از حرارت عشق اندرون جان	ساقی بزن جام می بی بر شوم
تا در کجا بجا که دلم در فکس	حالی غمان بوده کف عشق کس
راحت نشسته نصیب من کرد سپهر	بار و کار از دوش اندر کشم
دانند که حال شین و نم چگونه است	بر کس که دید چه از خون منقش
از سیل اشک دید و از آتشین	که غوطه ورد در آب و گاهی در آ
امروز فتنه عجب افکند در جهان	رخسار موش و گنار و کیشم
چون از رخا صسم نبودیم ز عیان	صد بار بر بخت زنی از بختیشم
باشد اگر چه کلشن نعرش وطن مرا	
دری کنون زباده عشق تو سر خوشم	

بر چنین ناگفته بخت چنانچه گنیم	خود از چنگ بد فرودمان رها کنیم
در وی که با غریب بیابان از صبح	از بیم جسد بد باده صافی و آیم
مارا که خواهد است خطا بخش جرم پوش	با این کرم چه پاک بود که گنیم
تنگ آمدیم از غم عالم خوش از زمان	کز قید جسم جان گرامی رها کنیم
این مشت خاک و سپهریم بر زمین	وین روح پاک را بفلک آفیم
در بارگاه قدس چه مارا مقام بود	خود در سپهر اسیر دین تکیا کنیم
مای برای لذت مستی نغزیم	از باده شست شوئی وین آفریم
دیر و دیر می که اگر جان طلب کند	با همه هنر ارق برایش تقدیم
سرخوش بیسج حال بر نغز خوی است	
دشنام اگر دهد بروض ما و عایم	
چشم ناله گراز جور گویان نکشم	آه وزاری غم آینه رویان نکشم
تنه غم سبده جویند گویان چکنم	صبر اگر برستم عربه و جویان نکشم

چو علامت کرم از مهر حسیان نکشم	چه نخل که من از جور گویان نکشم
بندیم اگر از تیغ جانتی نکشد	بجز از بندگی سلسله گویان نکشم
پند پیوده بر سر خوش ز غم عشق بند	
اکوش من برین بیده گویان نکشم	
دیرم غم سحر کرده شد دل برم	از غم دلبسته دل غرق خون جگرم
حایل از غم حیران مسمم آمده جان	تا چه آید خود از اینوا که خشم سهرم
پای ده دوا دی پریم حجت ننسم	بسلامت که ازین مهلکه جانی برم
ز پشنگی که دل از صومعه اران رخت	شکسته که فرو ریخت ز ترکان ترم
بجز از گندم خالت که بود درین دل	دو جهان جسلوه کج نمکند در نظرم
بشکست غنچه صفت خاطر پر مرده مرا	بوی از کوی تو آورد چو نسیم محرم
ای حسه یقین بخدا با می نایم بوی	آن زمانی که ازین مکه من در گذرم
بجز پروانه صید شوق دلم میخوابد	چشم شمع رخ تو ترکان جان چسبم

<p>عمر سرخوش بحرف غم بخت کرد باده پیش آر کرین بیش گر غم بخورم</p>	
<p>بر خند که من بنده بی نام نشام آتش که کرد و دم از آتش بر باد</p>	<p>آتش نه که از در آتش غم با آب می آرد و درون را نشام</p>
<p>چون مرد مکتبیده ز سر مکتب دردم چون آبوی و خشی گویی انس گسیرم</p>	<p>از دیده طوفان ده آتش نشام تا رسید غم ده دل آه و درو شام</p>
<p>سرخوش نیل است که پوید ز خفا باز لعل معلک شد آتش کاش غم</p>	
<p>خزقنه و صفت رخ جانانه گویم کاری بجز از باد و پرستی تنایم</p>	<p>بشنو سخن صدق که افسانه گویم حرفی بجز از ساقی و چمپانه گویم</p>
<p>وانم که نهانخانه دل طرقت بانی دیوانه فسر زانه نهانید حکیمان</p>	<p>کنجی که نهانست در اینجا گویم وین نکته برای دل ویرانه گویم</p>

<p>از شمع پرسید که افزوده عارض باشیخ سخن بایدم از در سه سر کرد</p>	<p>من قصه سوز دل پروانه گویم با چند جز از گوشه ویرانه گویم</p>
<p>در دل خود عرضه ندارم طبیبان از عسره نماز نگاهش ترنم دم</p>	<p>شرح ششم دست به بیکانه گویم وز عسره آن ز کس مستانه گویم</p>
<p>رنده از سرخوش لال دین و دنیا تا من کس این شیوه رنده نه گویم</p>	
<p>من نه آنم که ز عشق رخ جانانه گدم خزقبات که گرا علی بیست در آت</p>	<p>گذرم از سرانیکار گر از جان گدم هر کجائی که کنم روی پیشان گدم</p>
<p>یادم آید ز گل عارض رخ جانان بفقیان فکن ای نصف دران نظری</p>	<p>چون برستان ز بر باد و بجان گدم بیش از آنکه من از گوشه ویران گدم</p>
<p>کر چه مورم مضیعی ولی نهوت فقر غمزه اش از من اگر جان طبله زجر</p>	<p>میتوانم که ز صد ملک سیدان گدم کفت زمان قصه کنان خرم خندان گدم</p>

<p>حال سرخوش بود از دردم غم خوش حاشا نه که اگر جانب دامن گندم</p>	
<p>من خود بیل خاطر دل در نمی بستم تا با تو یار گشتم از عالمی گذشتم از هر چه غیر مهرت دامن ازان کشیدم بر آرزو که بودم از سر بر نمودم بر روی دلفریبت نادیده باز کردم چون لطف تابدارت پیوسته بقیه ام بارد که نگردد در دام کس دم دارم گر نهد باده خوارم دست می کشم</p>	<p>با صد کرشمه خوابان بر دل زدم تا با تو عهد بستم عهد می شکستم وز هر چه غیر عشقت پیوند ازان کشیدم بر دوشتم دل از جان تا در غمت بستم در پای شادمانی بروی خویش بستم چون شیم میگسارت پیوسته می پرستم این بار اگر سلامت از این گشتم کاری بکنم ارم خود دانه بچشم</p>
<p>در کوی عشق بازی زندانه بسجوسر خوش از دین دل ربیدم از ننگ نامشتم</p>	

<p>من آن شمع که دل از مهر دوت بردم ز بحر عشق بچشم چو از غمت گشتم کجاست باده فکرت گذر از نشستم اگر بگویم من خسته آیدت چو عجب شتم کشیده و خفت چشیده و میدادم بر روی و سوی غریزت شدم که با غم بخرم چو در دهنم بچمن بی گل جمال بزم جهان اگر بجه و دشمن شودند ارم بزم</p>	<p>بجرم این گشته اریکشد بر دارم کنون هست آنچیز رود بر سرم نهدارم که من ازین خورده خسته و بین دارم که فارغی نه دانی که چون گرفت دارم من شدم کس از دودل چسب دارم اگر ز روز و شب خوشی خبر دارم بید و نهیشت زنده هر گاه چون غلام مرا که یار تو باشی چه پاکت ز غلام</p>
<p>سره که فخر نبر خوش کند سخن پس این که در بیضا زمین رفته صیت گفتارم</p>	
<p>بهر لب باغ روانیت سبزه گردیدم چگونه نسبت بر ستیوان بوی تو دارم</p>	<p>که دماغ دل شودم سبزه باغ گل دارم که آفتاب گرد و بر دوتا بیدارم</p>

بوی میکره تا شد بزم ترازوی تاب	خلاص یافتم از زده شک و زین
بی پرستی از آن بستم لای زان	که این مقام بود به ز خود پرستیدن
کنون صنیعت نیکان دلا از جان من	که عاقبت تو پشیمان شوی ز نشین
هیچ روی ز غم من از جای حبیب	که نیست شرط محبت ز دوست زنجیر
بیان خوش از آن قائم ز جنت خا	که با جان به رخصتم کل چیدن
چو گل ز شوق کنم جانم صبور و پاک	چو غنچه باز کنی لب اگر غنچه بدین
از آن بوی تو سر خوش نهاد و نی	
که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن	
جان فشانم در برش و این بستاند من	روی چون آرم بهوش بگرداند من
باتن ز بخور گراوه از جایش بر کشم	خاطرش از زده گردد دل برنجاند من
گفتم از بید و آفر بر شدم از دل فنا	گفت خاشاکیت آنکو دستبازد من
بر کشد برقع ز رو با حسره که کرد درو	می ندانم از چه و عارض بپوشاند من

قطره خونی این دل غم پذیرد یارب	اینچه دریای خور از کج و اندازد من
عمر اگر صرف سخن کردم به عالم غیب	در جهان غیر از سخن چیزی نیست ماند من
کام ندان سر خوش شیرین دارم شد	
بر که با آنک دلکش این غزل خواند من	
ای ترک پر پیچیده بی ترک خاک	عسری است خفا میکنی این بار و کجا
یک بر آن بلبل جوان بخشش تجا	دین بنده نوازی بمن از بهر خدایان
ز آن روی چو مرده بهل ایشه جوان	کام دل درویشم و از مهر روان
بابو الهوسان چند زنی لاف محبت	با بهمنفان کنی ای دست ضحاک
سودای عشق من تیان گر بهر ش	مردانه ز جان بگذر و ترک سرو پاک
یا چشم از آن غمزه خور ز فردا پوشش	یا جان دل دین بگماهیش خدایان
تا کی غم روزی کنست از زده خیات	از جام می این ریخ جگر سوزد و کن
تا چند نفوس تو من دل بهم ایشخ	ایک خطه تو هم گوش بافت از کن

سروش زایل سرخوش چو پنداری
اندیشه اشخ ز دیوان حسنه کن

ای بخت خبر بدی خندان	شیرین لب شوخ چشم فغان
بیان کن صبر و پشیمانی	غارتگر عقل دین و ایمان
با شن تو چیت ماه گردون	باقه تو گیت سروستان
سروی تو دیکت سرو دگر	مای تو ولی نه سخندان
بم ناطقه در مدح تو مات	بم به سر و بر رخ تو حیران
خور برنده اگر بر آری	خورشید جمال از گریان
بردار نقاب تا ببینند	صاحب نظران صانع یزدان
ای رخسار تو به مرار دردم	ای درد تو به مرار دردمان
از دست تو ارم خلاص شگل	در پای تو ارم هلاکت آسان
انصاف که نیست شرط انصاف	بال تو ذکر آب حیران

بر سر خوش خسته دل بخت
زان پیش که از غمت ای جان

ز تو نماز زمین نگار چه خوش نماز کردن	ز تو نماز کردن زمین سحر جان ز کردن
بسادت سلامت چه خوش صبحی	ز رقیب دیده بستن بر رخ تو باز کردن
چو خیرانی اورا کند اگر تفاوت	زبان بی زبانی حبیب از کردن
برال منسی بدل سخن اختصار دلی	توان فسانه آجب بفسون دراز کردن
بقتیل تیغ جانان چه نظر تفاوت الی	بخازه اش باید بادب نماز کردن
زلفت من این شنی سیه غان قات	ز نوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن
سربندی نهادی چو بوی بار سرخوش	
ز خودی نخت باید بسی اختر از کردن	
که خلاصی ای رخسار و در نیخاندن	سر پای چشم که آرد دست در پیان
بگذر از پیمان لب پیان ز زندان	گره میانه سر کن نمره مستان

از جای یار شیرین بگریزی جان	تیشه غیرت بر چرخ کوهن مردانه زن
چون بزم وصل به یابی کن پروا جان	آتش اندر رخسار من بشی چون پروا جان
مسکن لهای مکی است زلف و کشت	رحم کن بر خشکانه آینه آستان جان
یار در بزم برکت نداشت این خاقان	ساعتش کی طاق برده ای طایفان جان
کنج غارت جوی از پنج جان فارغ نشین	پشت پا بر خواجگی و منصب شاهان جان
فیض صحبت از ریاکاران بدین محو	بخت از زنده ان طلب کن جام می جان
کیت چو من خوش جان مست نماند	
رقعه ایغال بام من دیوانه زن	
نقش عشم شوی ز دل با نود و شش کن	باد و چون رنجه پاش می پرستی کن
غم اگر هجوم آورد تا تو را بسازد	در ملاکش از ساغر فکر پیش دستی کن
چون بنای عالم زانیت پای شکم	خیمه زین جهان بر کن و بکسرتی کن
نیست خود پرستار با خدا سرکاری	اگر خدا پرستی ترک خود پرستی کن

در منع دنیا سود نیست جز زیان بر شو	
صرف ذکر تو بچوئی غنم صرف تن کن	
مرا چکار بخلد برین جز از امین	توبه ز جوی کوی نه بر خشد برین
پیش نکست کیوی مشک افشا	خطاست دم ندن از رنگ لبوی چین
کسی ندیده چو قد تو سر و سایه نشین	کسی ندیده چو قد تو سر و سایه نشین
بجز دم که گرفته است جادوان خم زلف	که دیده صوره کند جابجنگل شایین
از آن زمان که به رخت گشودم چشم	عجب از چشمم کرا و قد پروین
بنام خسرو ایران دهم سخن رایز	که بگذرد سختم دشمن ز دره چین
مین خدیو کو اکبدم ملایکت خو	بهین شنیده گردون چشم نظردین
دام با دتن آسوده در پناه خدا	که در پناه وی آسوده اند خلق زمین
بود و طیفه سر خوش دای دولت	
ز حق اجابت از خیل قدسیان این	

در دل نفتم در حبیبان	برگزینم غم با طیبان
یار چه بر کل که درین	غوغا بر آمد از غنایان
یاد یاری آرستند	حالی برسی از غم نصیبان
از غم نگارم تنها و زارم	این است بی تو حال غریبان
روز جدائی ز دست بجزت	تا دامن آید جاکت گریبان
دامان وصلش ناید بدستم	تا در میان است پای قریبان
در گوش سز خوش افشانه آمد	
قول ضعیفان پند ادیبان	
در بوستان نیا طرم آمد ز دوستان	بی دوستان حرام بود سیر بوستان
بر قامت خمیده ما جای خند نیست	بار سزاق میکند پشت آسمان
تا خاک نگذازد ز گرد و وجود من	حاشا که رو بابت از خاک آستان
با حسن عارضت نختم ذکر مهر و ما	شرم آیدم که با تو برم نام این و آن

مای الکر که ماه زباید بسز و دل	هنری اگر که مهر ستانده بشود جان
گفتی که عهد دوستی از دست آید	برگزیده دوستان بر آید است این
تبادل من است و ختم لکشت	مرغی که در قفس کند یاد آشیان
از آن زمان که تیره برویت گشودم	چون خیمه خون دل بود از چشم روان
سرخوش نی چون مستندان بکشد سنج	
صد جان فدای یار غنم سنج بکشد دن	
گفویت که عیش با طرب سر کن	بین بهار فرح بخش می بسا غرن
شراب در کف و شایسته بگویند	زبان گشای بشکرانه دلی تر کن
ز نعل یار و لب جام کام دل سببان	بیش نقد گرا فکر سیه کمتر کن
نقاب بکش در جلوه آبی چون خورشید	جهان ز پر نور خضار خود منور کن
بدین شمایل موزون باغ نه می	بچه خنده و خون در دل صنوبر کن
ز تار مژه مشکین خود کرده بگشا	شام جان پریشان مانتظر کن

کو حکایت خسرو فانی خطبات	بخواه جام می یادی از سکن
ز اصل صومعه بوی صفائی آید	برو بکار خود ای دل حسیال دیگر
طریق عشق تن سالی سلامت نیست	چو دم ز عشق زدنی بلا عیسم سکن
جوای کعبه مقصود اگر ببرداری	بر آنچه سپهر صفائی با تو گفت باور کن
ز بسکه گفته سر خوش چه قدر شیرین است	
بگوش بر که رسد گویش مکرر کن	
ندیدم حال خوش تر از تو پیش	خوشا کو می صفائی و مغیر و شان
سراپا بگل زرقه و ساکس	مجواید صفائی از دلق و شان
اگر خواهی تمام من مکنه ار	قدم بسین زن ز کو می مغیر و شان
برون آئی از محاب خطبات	ز خیل تیره بخان رخ پر و شان
سرگم آتشین آه دردن سر	دل بسچون خم غمی تمام و شان
ندانم در چمن گل در چال است	بی بسیم بود عیال خود و شان

بود که بابت ساقی صفائی	
بهر خوش خرمی صفائی خوش	
با کشیده تا کان هم زار بود	خدا نکند قند میار و زهر بود
سید و زم زان کان زان کان	پریشان خاطر مزان لبت بود
بیادم آورد اوان پرورش	بخاکم در شان آن آتشین بود
ز موبار بکشتیم میانش	ز شب تار بکشتیم میانش بود
بمیزان در نیاید محبت عشق	نخجید بار عیسم اندر تر بود
نیاری در دشت از دل در دانه	اگر افلاطون دهری یا بر بود
کشتیم شیر بهر قتل سر خوش	
کفایت میکند آن تیغ ابرو	
انیس شب هجران بحر خیالات کو	ز اشتیاق تو خوشه دم و صلات کو
توبی نظیر در افق بسچو خورشیدی	اگر غلط نکنم برتری شایات کو

ز ابرو دثره زلف بیهفت را	پی کرختن ایدل دگر جات کو
شده سیاه چوموی تو روزگار	خدایرامه نورانی جات کو
صبا ز چین سر زلف و حسین گداز	بگو که شک چنان و چین غرات کو
برای به شدن جسم عاشقان تری	از آن کان دابروی چون ثالت کو
<p>صدق عشق تو سر خوش چرخ شد</p> <p>بزد پیر زمان حرمت و طابت کو</p>	
آه ایدل ز پریشانی کار من تو	در شمع کاری بهیری یار من تو
عشق او از شرری سوخته جان تو	چشم او از لگی ساخته کار من تو
زین جهان گذران چن بکشیم تو	مثل افند بهسم اید دست گذار من تو
بر لب سبزه مداده کفاحم نکفت	تا گل و سبزه ز رسته ز غار من تو
خیر که ز باده بیابو بفک در کشیم	تا سبزه و بفک باو غبار من تو
راه بسیر و شدن ایدل بود آن چمن	وای بر روز سیاه و شب تار من تو

<p>سر خوش آن یار خا جو چو زاجت کینا</p> <p>نجه خون شده از اشک کنار من تو</p>	
خون جگر میخورد از لب خندان تو	دست بهندان گزتم ز لب دندان تو
طلعت زیبای تست اینک به چشم آیدم	یا که بر آورده رسد ز گریبان تو
رشته عهد و فانی به سرم از خا	گر برود سر مراد سر پیمان تو
جاده صبر از غمت چاک ز غم نهض	چونکه مراد دست رس خیت بهمان تو
گر کشیم پای او در کشیم خوار و زار	چاکرم و جان را گوشت نربان تو
چونکه بدورت فلک کس شرف میکند	من بکنم از چه رو فخر بدوران تو
باده بر شان خورش سر خوش و شاد	تا ز فلک بگذرد نعره مستان تو
گرچه بصورت و اند جسم تو جسم من	لیک بینی کی است جان من جان تو
<p>چون تو غزالی هست یزید لاجرم</p> <p>سر خوش از تو شد مست و عریان تو</p>	

گر بشکستی بیان من نشکستم همان تو	از من کوی که بکشی من کنم قربان تو
تبعستم که برکشی و ز قدر اگر خسته گشتی	در خون مر سبک گشتی حاکم توئی حکم آن تو
ساقی سرخسبم باز کن مطرب و دیوان	شرعی رشتی آغاز کن بشنوم بحال تو
زیبائی آمد زور و خشت آفت میره او	صدقه سرین بیکرت صد جباران تو
کافیت غشی کرشم از غم که دگاهم	دامن من بر شستم دست من دامن تو
بوی در جان بست با نفع جان کسبم	کافرون جان از دوی صل از جان تو
سرخسبم در تو نیست خورناورد تو نیست	
بچار چون در تو نیست سرچید از میدان تو	
یکدم برون منیر و در سر خیال تو	این بسو حال است چکو از است حال تو
از بهر صید مرغ دل اهل معرفت	بس دام دانه است عجب خط و خال تو
نیکوتری از آنچه بدان نسبت دهم	حد کمال حسن بود در جمال تو
در کشتم بگو در اندیشه ات جرئت	کردم جو خون خود ز دل جان حال تو

بر دل مرا که از غم سحر تملات است	یار بباد از غم دران طال تو
پا چون منم بکوی امیدت که دستم	کوته بود ز دامن چاه و جلال تو
باشا باز سدره مرالاف بمسرت	در سایه های بسایون نصال تو
چون صبح عید روز من امروز خرم است	از من دیدن رخ منبر خند فال تو
هر دم دهم تسلی خاطر بحیلتی	در جبهه خوشدلم خیال وصال تو
ای آفتاب طلعت ابرو بلال	
سرخسبم ای ابروی مسجون بلال	
دلم از بودن منبر و ایمان سیر شد	اگر امروز بمبیرم مجد ادر شد
زلفش از کثرت جمیت دلهای پر شد	برز بر تاب نیارده سرازیر شد
نیست اصلا گشتی ابرو و ثمرگان تو را	که ازل قیمت ما خنجر و شمشیر شد
ساقیا باده بشادی به اکنون که مرا	عمر صرف غم بهوده و ادریر شد
چند گره تسلیم نمودم بر سر خوش	که گرفتار بچک ستم شیر شد

چشم قبل عاشق با بروی خیده
تیراز کان کشاده تیغ از لکن کشیده

بار بنگاه دیدم در پای غزل قدت	آخر شدی ز دستم ای بیهوده رسیده
کهنم ز کوی عشق چند کی ناره جویم	اما چه چاره سازم با این دل پریده
این خجسته ز گیتی توش و غم نیرزد	می خور بجای طر خوش با قلب آریده
شامی ز رسته چون تو در کفن لعلت	نازم بس و قدت گزنا ز پروریده
چون نوردیده باشی در چشم من گری	از دیده ام میکن ای زهره سرور دیده
گر سر شود سر اسر در وصف خن بریت	احسن پادشاه کجاست ز بان بریده
دل جانده صبوی در محنت ذوق	از جیب تابد امن سپهر چون قباد دیده
بامن اگر ستیزی ز خون دل بیزی	چون جان مرا غریزی ای یار برگزیده
گر جامه ام نقش از خون بود مکن عیب	کاین قلمه از ترکان بردم چنگیده
از گفته های لغت بر کو مشید سر	باید ورق شود از گفته و شنیده

ناکه بر رو نقش خط و خال ابرو بسته
راه چاره بردل تنگم زهره بسته

دیگر از دام سر زلف تو چون کرد و خلاص	بند تا بر پای مرغ دل ز کیو بسته
در جهان از قله نوبت می نبود را	در حقیقت یک جهانی را یک بسته
غره غار چالاکت قیامت میکند	راه بر شیران زان چشم چو ابرو بسته
و هم در اندیش شست از دانت چشم طبع	زان گره که در خشم بر بالای ابرو بسته
محرمان از خود خوانده ای و سیکو خور	محرمان از در بروستی و سیکو بسته
روی پوشد در سپهر شرم ویت جهان	گر براندازی نقابی را که بر رو بسته
بخت از زار رشتا فان نمی آید دین	باستم الفت گرفتی با جاخو بسته

دعده وصلی بر منوش ادبی خیا دار	
از دفا آن عهد و پیمان که با او بسته	
قل خربان بد و خجسته ترکان کردی	یک شارت چو پان ز کس قان کردی

خیل آشفته دلاں جگر پریشان گشتند	تا تو از شاه سر زلف پریشان کردی
آفسرین تو که از جسد روجی بها	حالی را بصفار شک گلستان کردی
دل بانی ز غمت خواست تو چنانچ	بندش از زلف نهادی بزندان کردی
مگر از حسین سر زلف کشودی کردی	که چنین قیمت شک حق از ان کردی
فکر دلهای پریشان چه رو افتاد	عجبت از تو که یادی ز غریبان کردی
سرخوش امروز کج خوش میضیادار	
گویند است در آن چاک گریان کردی	
مجنون نم تو نیسی زیبای کیتی	من افسرخ تو تو خدای کیتی
صفان صفت به ام غمت مستلک	ای یوفا تو پس بت ز سای کیتی
ای غنچه باز کوب مسل که بود	ای گل نورنگ چه زیبا کیتی
ز گسنگ چشم پر افشند کرد	شاخ بخت زلف من سای کیتی
گل رفت و باغبان شد و بگذشت و بها	سرخوش دین چمن بتنا کیتی

از خاک سر کویت دیو خجاری	
در آتش زخامت در سینه براری	
سرو بختی است این یاقوت اجوت	بوی سر زلف است این یاقوت تناری
کرد بخت خطا یا سبزه ب کوثر	یا بروی سبزه خلی ز خجاری
رفتی و ز دل بروی آرام و مستلک	در حبه تو کی مار آرام قرار شدی
نهان دل سرخوش شد شیفه دیو	
چون و بکر کویت یوانه هزار شدی	
بی نگار ای زیبا جگرستان نگاری	چون شود پیرایه که زنگار ز نگاری
دلربای عشق سازی پای ترسنگ نگاری	لاله دلی شکوهی آهوی صنیم نگاری
یا بر تو می گزانی آه بیستی خیم شمش	می پرستی شیشه بازی خیم تو دهن می گزانی
صید بحر و خیم زلف خیم صید و نا	از چه رحمت بگزاران بند خود نگاری
در شست زده مرده و جانان باشد	چون فلک نامهربانی چون جان بی اعتباری

گر بنیم شکرانی در بستر دل بوی	سرمی چرخ زکنت ز انک صاحب خستبایی
دیگر از دردم پرچون بیاضی بسیم	نیت از غم دیگر غم چن تو یا غمگاری
بار گفتن زاری بدل اعفوش خد کن	پند نشندی کنون سودی بخشد آه و زاری
در بیابانی که گشت بسم و استر بود کی تو سر خوش جان بی پروا کن طفل بی	
ای شهره بسیکونی و فی قسند زریانی	محبوب دل ز می طبعی دل آری
زین پیکر پر زویر وین نطق سخن پرو	علا و سن نگارینی طوطی شکر خانی
ینا کن عقل و جان باز گس طناری	غارت گردین دل بازلف چلیپانی
در کیش فغان بود از نیش جبار و	ناچار بود عاشق از صبر و شکیبانی
در پرده چنین بودی از کف دل و نیم	بی پرده چو جنبانی ایشاد هر جانی
ز این شش با تهناد و نخت بگفت	زین پس من ذکر تو در گوشه تنهانی
زین گنبد سینانی بگفت دل سرخ	ساقی می صاف نموده در ساغر سینانی

د کشور زیبائی امروز تو سلطانی	سرخیل کور دیان سر حلقه خم بانی
کر ماه سخن گوید در سر و جسمم آرد	تو ماه سخن گویی تو سر و خرا بانی
کر دو شب عالم روز گر چهره بر افروزی	روز به شب گرد و گرد چهره بپوشانی
یارم فغان بود در حین کور و یان	یا عشیر جفا جوی رسمی تو فیدانی
در دل عاشق ز درمان ندید سود	بمسود کجایا به دردی تو درمانی
جان در سر و دایت گرم جسم شای	اندیشه ز جان بود از آنکه تو جانانی
از آه دل از دم رسم که زبان بینی	ز نهار خدر فرمان زین آتش پنهانی
شد طرف چمن ساقی از سبزه زرد گو	در ساغر یا قوتی افکن می زبانی
اندیشه درین دریا صبا بد نشنونی	حاصل شدش آلا بهوتی و دهرانی
سرخوش مکت ساقی ز اندر زو می کاین باشد از دست سرست و غم زو می	

خوش بگردن ارم زلف پری کنی	کز کشت پانی نهاده است برین برندی
نبت رویش شاید ادا با ماه تهای	قامش تشبیه تو ان کرد با سر و بلندی
پانچ تخم فرستد خسر و شیرین باغی	از دمان شکرین فصل شیرین ترینی
چندی اندر حلقه ز با و تقوی شبیه کرده ام	زین پس باید عیشم کوئی ندان بودی
رسم از دل سرخوش گزندی تو بودی	
ایقدر خافل باشی احوال را نرسیدی	
ترک چشم از نظرات انکند کنی	تن من خسته تیری لبت به بندگی
آتشین وی تو را حال گیسو بندگی	تا چشم دوران ز سده بر نو گزندی
نیت از عشق تو مار عجب از خیم زاری	نیت از همه تو مار بجای از قلب زاری
خسته عشق تو هرگز نهند دل بجای	بسته بند تو هرگز نهند دل به گشت بندگی
چند گز کند خاک بسرا که محبت	عشر کوته بسرا آورده با امید بندگی
چون بنام در تو ایم که مرا نیست سلاهی	چون بیدان تو تا زم که مرا نیست بندگی

ناب آن عسکر نیارد دل سرخوش کند	
به سپاهی پناهی نه گانی نه کنی	
روز گاری خستم از آتش سوای یاری	در عسکر یاری سر بر دم عجب روز گاری
نازینسی که با صند ز پر دم در آغوش	از گل و گلش نشد آخر نصیبم غیر خاری
ی فوج بخش است و گلش خاچه در فصل	با گل کار گفندی در میان مرغاری
دو عشرت تازه گردان ساغری در کوشش	ز آنکه اندر کوشش گیتی باشد اعتباری
ساکن میخانه کردی مشهوشی شبیاز	گر بسیند چشمش عا به پر نیکی
خاک به آن سر که در می نیت دای حبیبی	چاک به آن که در می نیت دای عشق یاری
واع عظم تازه کرد و دیکت و اینم ز جوش	از نفس آید بگویم چون خوش مرغاری
کشور از اینسی عشق گانجا کنه گیسو	پادشاه تاجدار را که انجی خاکری
در سر کوئی محبت خستگان بی قرارند	پس عجب نبود گراید ناله از محبت یاری
ای بت نامهربان سرخوش بجزان تو دا	سینه مجروح حال از چشم انگاری

<p>حال در که بهی بابت کوئی محسوب نکته پر دوشوق بود کوئی</p>	
<p>سرتاندام از شوق برخاک آشت یار بغایتی کن بر حال بعیت در آن</p>	<p>دیکر نیرود دل مار هیچ سوئے گذرد و دلخ بجران دانه های دبوئے</p>
<p>نیز بک چشم مست بر دگر نعم دل دین قری صفت درین پنج از کلین صفا</p>	<p>نخت آمدم گرفتار در دام فتنه جری قانع شدم بر یکی خوشدل ندیم بوی</p>
<p>لب تشنه ام ز ساغر دفع خار تو آن</p>	<p>ایستای حسرتیان در ده مرا بسوئے</p>
<p>یاد از زمین نیاری سرخوش بیا دریت مویذ بسین باری گردیده بسوئے</p>	
<p>خوش میوزنایستان ای با دونه باری گل بر شکر از کلین در کار عشوه باز</p>	<p>چونست حال بلبل از گل جنبه چه دار بلبل ربه لوه گل در عین بعیت باری</p>
<p>سرگرم در لبانی لکچره کان بستان</p>	<p>مشول نغمه سنجی مرغان شاختار</p>

<p>صل کل است و بی مل خوشدل نموان بود که در چمن ز بخت غرق عرق سراپا</p>	<p>ای خیل می پرستان وقت یکبار گر با چنین لطافت پا در چمن گنبد</p>
<p>با بروی کاکش گریزنی به تیرم سرمایه سعادت ای دل راستی جو</p>	<p>من از تو بر گیرم چشم امید داری خبر رسی نباشد اسباب شکاری</p>
<p>کز خواجه را نباشد بر بندگان عتاب</p>	<p>من خاتم نبوت انجمن جان شایسته</p>
<p>سرخوش کند زلفت از کف دانه گر میکشی بخت و میکشی بچار</p>	
<p>من جام با دونه ناب نگار ماه بروئے مکدر ز وصل جانان مکدر جام از</p>	<p>که جنبه این دام نباشد به عالم از روئے مکدر از تار قسبان میکشند های دبوئے</p>
<p>بجز از حدیث عشق سخن دگر ندانم بیان بسچوویت که من فراق ریوئے</p>	<p>بجز از بیان صفت نشیده انگشور شب روز بیکد بویم شده دم زخم چوئے</p>
<p>شده خوش شام جانم ز نیم بیکد بیکد</p>	<p>که ز جبهه مشکای تو بارساند بوئے</p>

زکن رجوی سردی شود چشم لآزاد	مگر آنکه سروفتی بچکان رجو
بچه شاد دارم آخر دل مستند خود	نه رفیق عکساری نه حریف بدگو
زدل شکسته من شوید خسته یاران	سر چشم می سلامت بگفت اگر بسو
چو ازین سراچه سر خوش شد ای دونه	
زخم شراب اورا بدیدشت و شو	
نهم دل بجز تو بردگر	که نمی بینم از تو خبر
چو پری دیده بوشم باز	گر پری بنید آغوشین بر
بهمه کس را نظر بروی تو باز	مگر آنکس که غمش بصر
از دود عالم نظر بفرسودند	برخت بر که افکند نظر
از کمان قضا چو آید تیر	بنده را نیست جز رضا سپر
گر بجان نریخ بوسه بکند	خواهد از ما بنای محضر
اگر می سبقت ز عشق باز نری	آنکه در کوی دوست با نرسد

برفان لم نروخت بت	نیت در سنگ نالدار ابر
سرخش دل هم فیکند	
رو در آنکس تو بچ بادگری	
و لم زبوده ز کف یار سرو با لانی	نکار سیمری سرو ماه سیمانی
اگر به بندگی مسرو مننداده قم	چرا کشیده ز ابرو بچهره طغری
نخواه جام و مخوری که باده خوش	بجلی که در آن نیت بجلس آری
ز عسکر کوه خود فرستی بسی طلم	که بر خورم ز وصال بلند بالانی
را دما ز دود عالم بود محبت دوست	بغیر دوست نه اریم مائتانی
ز قیل و قال و جان نیت صافی چرا	خوش است گوشه انی و جام صبا
شر بخرمن بستنی دم چو پروانه	که تا کنند دل افشردگان تاشانی
درین صیغه سین چو نقش است قم	که در کن می کند فهم بیچ دانانی
کجا روم که اظهار درد خوشی کنم	که غیر کوی تو من نه میبرم جانی

<p>چنان بخت تو سرخوش آید اربو که بودش ز معادلات خلق پروا</p>	
<p>دو خوش گشت مرا نه قبح پیا برگز از حلقه عشاق بجای زود</p>	<p>خوشتر از گوشه میخانه نباشد جائی آنکه دارد سر پر شور و دل شیدا</p>
<p>باد پیش آید که امروز بشاید کدو بازی پرده مکر روی بازار است</p>	<p>چند آرزو که کنم دل ز غم خود آید که ز هر کس کوچ پدید آید و غوغا</p>
<p>در نظر جلوه کند سرو سی بر ج تیره بود آینه طهرم از رنگ بوا</p>	<p>نه به نظر ز که رفت از سی بالایی شد بدیل بصفای از دم روشن را</p>
<p>خوش بوداده دل از کف خورشید جی کفر و دین برش اندیشه طبل باشد</p>	<p>جان بد بودی از لب مر سیما هر که دل او چو صنوبر است ترا</p>
<p>دل بامید تو سرخوش دو عالم بردا نیت با عشق تو از عنایت تو ام پروا</p>	

<p>فصل نور ز شد و سبز دید ز لب جو منت از که نشستم بهم وقت بهار</p>	
<p>مهری بدم و سر از چو میا طلب جان عزیز است بجز صفت غم غمین</p>	<p>ترک ز می لب شری و شرک بگو دیگران خفته بجا که بگل نباشند</p>
<p>سرو بس دکنش و زیارت لب جوی با همه پیل تی روی میانی دل</p>	<p>مونس بیدل و یک رنگ چو میانه جوی عمر حیف است غیر از ره میانه جوی</p>
<p>زاهد اباقوم را رابطه امری است بحال پند من بشنود از او شوازید جان</p>	<p>گر حسن را مان بود سرو قدی لب جوی خسته و بسته آویخته از یک سری</p>
<p>سرخوش از ابل ریابوی فاکشند اگر ضایع طلبی خاک در میکه ی</p>	
<p>من سراپا همه چشم چو برقرار است پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه سر</p>	<p>پای تا سر همه گوشم که بگفتار است چشم در راه تو دارم که در گبار است</p>

روی نمود چسب سیری زلف خل	چون شود کز پس پدید آید
عشق و زیدی پندم نشندی ایل	ترسم آخر که درین بند گرفتار آید
ای با کس که پریشان کنی خانه خرا	گر بدین جلوده تو از خانه باز آید
دشمنی گرتو کنی من برادرت کو شتم	من سپر نیکنم چون تو به پیکار آید
سر و گل رسم ادب را نشیند پا	گر بهستان تو بدین قامت زخارا
رنگم آید که برویت فکند غیر نظم	خون شود دل چو تو در دیده اغیار آید
خسته فارغ شود از محنت و استغرم	چون سیح از نفسی بر سر بار آید
از خند عظیم مغل امنی که در آن	مت باشند حریفان تو شبیار آید
نقد جان میزدش از پی کامین خوش	
بزم می که تو از زور و شکو آید	
گرتوش میچانی و دریش میزنی	شادم که گاه گاه در اندیشه منی
بر آفتاب تعبیه سازی ز موقعا	یا زلف پرتاب بر رخ سپر کنی

چون قامت تو سر و زوید بر آید	چون عارض تو ما و تا بد بر آید
مار ابو و نظیر برادرت بسوی تو	بر ما اگر نظیر بغایت نفکشی
من ترک دوستی و محبت نیکنم	با ما اگر تو را سر جفت و دشمنی
در تو کسی بیدیه ناپاک ننگرد	از بسکه پاک گوهر و پاکبیره دمی
اگر خوشه زخرم جنت طلب کند	بر خوشه چین بخش که دارای خرمی
عهدی که بسته ام تو تا خسر نیکنم	صد بار اگر تو عهد به بندی و شکنی
حاشا که چشم پوشم از آزادی سحر	گر دیده دوزیم تو به پیکان آهنی
دل در جهان منه که نه جای قامت	چون حسید میزنی بقایم که بر کنی
سرخش چو در کند محبت شدی آید	
ناچار بایدت که منافی ضرورتی	
شنیده ام که پوشند خرویان و ی	پوشش چهره ز من ای بت بهی
شغنی کن یاد می رستمندان آید	تقدی کن حالی ز دردمندان جو

بیا و نقطه سوخوم آشکاراست	تیمی کن و ب برگشادی گوی
بدین طراوت و لطافت ریاح در گوی	شود و شرم قدت سرو خشک و بوی
بزاری من بیدل نیادری رحمت	خدا مگردت از آهمن مشیره و روی
چو پاکبوی محبت نهادی و رندی	زنیک نامی تقوی نخت دست نبوی
مگر نسیم سحر بردبار یار گذشت	کران شام من آمد چو ناله و سحر بوی
جان عجزه بکراست زینهار از وی	و فاجوی گشته است صد نیز از شوی
اگر ز حادثه دهر اینی طلبی	
چو سرخوش از به جا بگذر و میگذری	
مگر روزی شود و صلتش با لطافت تو	و گری جان و هم غرض فرط آرزو مددی
بواسی شایسته که سر باشد در سودا	سلامت کس نخت آید و وثیقه خردی
بود پروردن و کشتن جوار عادت بدین	ازین با طمع چچا چو داری مهر و زدی
بیل خویشین آشفته خربان مگردیم	دل مبردند سر رویان بعیاری و دودی

زنج اشک بر دیت نیارتم نظر کرد	بیدی عال از دم زنجس بر بن بکیدی
بجرم دوستی یا رانجی میکشی مارا	امانین سسل نگار غنائین شریکیدی
دل از سرخوشی برت با صد جان	
چو عیاران تمارتی ترکان ستریدی	
ناکلی ای یو فاجور و جابا چون منی	بامن آن کردی بادشمن کجی
سر زبای جسم کش گر طاب آری	خوشترا زینجا نه رند از انباشد ما
حیرتم در صنع چو پست تا چون مشیر	اینده زیبایی و حسن و لطافت در تنی
خسته الهی باید تا کند خاتم اثر	تجید بر جای سلیمان چن زندا اثر
آن دل چن سنگ خار اینه چو چو	کرده پنهان در میان پناهی آبی
پشت پازن بر با طزال حلیت سازد	سخره آن مردی که در عت کلمه ایزد
واقع از حال دل محروم سرخوشی	
تا مگردی صید تر غره صید کنی	

چند ایل طلب روزی ننهاده کنی	از بگذار که خود را غم زاده کنی
و شکرت شود الطاف خدا در حال	و شکری اگر از پای در قفا کنی
چند نوید شوند از کرمت میکنی	بایدی که گرد دلتی آماده کنی
اگر مآدا کنی دوتی اینجا بگرانی	باز گو تا که چه با غم زلفت داده کنی
دقیر خدایت تو را لوح صمیمه	باید این صفحه زهر نقش رقم ساز کنی
خسرو از ابرج خاک درت وی نیاید	ناز باید که بدین حسن ادا داده کنی
پوشم از سر بری و چهره فرو می پاشی	آدمی صورتی و کار پری زاده کنی
رنگم آید که فرستم برت یک پایا	که باد انظری سوی فرستاده کنی
کاری از غم و سجاد نیاید بر تو	
به که بغوشی و صرف قنوج داده کنی	
خبر ز حال اسیر کند خویش نداری	رحمتی بگر فراق بند خویش نداری
تو را بحسن و لطف نظر نیست و کن	نظر بحال دل مستمند خویش نداری

بهر که در قدم مرکب جان بسیار	اگر درین رستم محمد خویش نداری
ز تیغ کامی زاری من غافل از آنی	که حسرتی بب نوشند خویش نداری
گو که دامن وصلش دست آمده بر تو	
چگونه شکر ز بخت بند خویش نداری	
عش و طرب و می به کام شام اولی	چون کند شادین بسیار این خراب اولی
چون چهر برهنه زرد در ساحت تن گل	باشا بگلچهری مست از می ناب اولی
از حلقه گیسویش دل روی نمی تابد	زین حلقه بختی جان افکند طرب اولی
می خوش کند خاطر بی یار و می قنار	که باده کشی باری با چنگ و رباب اولی
بنیاید می باشد از وی طبع بسیار	دفع غم دل را از جام شراب اولی
اگر تیغ کند جانان کام دل مایل است	زان لعل لب شیرین بختی غاب اولی
تا مهربان سر خویش سینه نماند	
پوسته دل و چپ بر آتش آب اولی	

ای دل خسته که در دام غم غم زار ورنه	جای رحمت نبود بر تو که نایب شده
آنچه گفتم تو از روی نصیحت شنیدی	نه سخن میشنوی از کس نه در خوریدی
خوش کنی محبت کردانی خوش و آشنایی	مگر ای چه تو آتش مگر آتش خالی سپیدی
یخراشی دل رستم مگر اینسرده کنی	یکشوی جانب خویش مگر ای نف کنی
گلشن تازه آمازده است بصلت	میوه نوری افروسی که بر شاخ بند
از شکر خنده شیرین کنی شور بجام	ای لب لعل نگارین مگر از جوهر قند
هر زمان بخت نمائی دل سرخوش بختی	
بمدایق بلای بخت ایستگرت	
راحت قلب قریبان افت جان منی	دشمن از دستدار و دوستان از دشمنی
دین دل صبر و سکون تاب تو اعم	آهسته بر دست بازویت که چاک کنی
ای سحر و خالمان از کد این سرور	وی گل بشو خندان از کد این گلشنی
زاده جسم بر قوی چنگت و باز و نیا	بخت تابا انجمنین ز و آزمانی نکلنی

رستی کن ز نفس با لبوس از پنهان	چند دیا حبیبیت سزگون چن غمنا
برگدایان رحمت آورد که صاحب نعمتی	راغنی بر خورشید چمن کن یک صاحب نعمتی
ناله جانور سرخوش تو تا به شیرین کردی	
ای دل جانان بن سخن مگر از آینه	
بوم بر پی شده و بهنگام خفت و نانی	تا نگردد پیر شناسد کسی قهر جوانی
نوجوانان از آن پریت گرفته دین	پند من بشنو فحیمت آن بهار زندگانی
در جوانی جوانان جام گیسو کام دل	از جهان سپید اگر جوانی نشاط و کامرانی
در قدغن شیر توان ادبانه پر سرگز	چاره جز تسلیم نبود با قضای آسمانی
گوی سبقت بده ای زمین از خیل با	در سنون و لرزانی در رسوم دستانی
ارغوان آتش سر زرد چمن رشک حشمت	بعد از این آن گفت و آن شراب غمانی
از غم دنیا چه آزرده اری خاطر خود	چونکه میدانی دنیا کس نماید جاودانی
بر خیز ای شش و با لطف خطا پوشش غم	این دور و زار که بر خیزان عطایش میمانی

<p>کج کو بریت سرخوش دلی برینج طم بردم از بختی نه معنی کند گوهرشانی</p>	
<p>تیر عسره افکن شد ترک طره بردی تیره روز کن آمد خیل سیره بخان</p>	<p>تند خنکانه داری مشکو زره پوشی شب بصبح آمیزی زلف بر بناگوشی</p>
<p>سخت عهد شکن گشت سست عهد پیما کام تیغ کن گردید بادبان شکرها</p>	<p>کند دروفا پوی تند در جاکوشی نوش کرده در غیش نیش کرده دروشی</p>
<p>سنگدل ستمکاری ده زول آرام آبرو برغانی برده باغ رضوان</p>	<p>زود بخ و دیر آید زود کن فراوشی مهر سربالائی سروده در آغوشی</p>
<p>خانان دل تاراج کرد و تصدیان دیده فلک دیگر سپهر من نخواهد</p>	<p>خانان بر اندازی خون عاشقان مست با ده عیبائی زنده خانه بردی</p>
<p>این چشمت سداست درون برینجا کس نیده چون سرخوش یک بنده درجی</p>	

<p>نظر چگون به بندم چون تو منظوری فروغ چشم نمی ایستاره روشن</p>	
<p>زود ریت و داز زده نور و زول تا از زلفش شربا چنین حال بدیع</p>	<p>که در میان خوابان کسین مشهوری ولی درین که از پیش دیده ام دوری</p>
<p>بدر بانی و خوبی نیت تو را لب تو خواست بود لبم ولی افسوس</p>	<p>که نور دیده و آرام قلب بهجوری بهر تم که پری یا فرشته یا جوری</p>
<p>چو به کوی محبت سبزه ناصح ازین دو کاری کنی لا که ممکن نیست</p>	<p>بهر ارجیت که نامهربان و مغروری که چشم با ده پرستند ادا دوستی</p>
<p>نبرده کس دل سرخوش بهایا زار کند زلف تو اشک بکشد بحبوری</p>	
<p>بجاده است که غریبات با کمال صحت است خستام پذیرفت و محول شد و قوه شروع با عیانت</p>	

فی المقطعات

القطعة فی التوحید

نزدادش خالق کز روی نباش	پدید آورد گل از خار و یار گلند از گل
بستان جامی او از آنکه بیل کشید	در انسان جلوده او را که اگر بیل کشید
بوجه خورشید شاه به زمامت و نایب	به رخامش شاگرد به از عالم و نایب
طفیل بنی و همه چه بستاند	زیر نونی و همه صحنی چه از عالم و نایب
فزون از حد معلق قبه با در جودش	بدر ارای مسرور ماه و خلق و نایب
ای بر تخت فیروز بی شریک و روزی	ز بدختی و بد روزی کی در مرک خود حل
اگر بر تخت بنشاند و گرد بخت بر آید	نرا بسیند خزانده خدای قادر حل
بود که بی نیاز از مدح سائل و نایب	ولی فرض است بسائل پاسخ نایب
تو را حق جان کرامت کرد و خلق و نایب	کنون چو پستیان ماندن بگرختن نایب
پاس نیست حق که می خورش خدا جو	بخر حق بر چه سگونی بداند نایب

فی التمسد و التمسید

پس از آنکه تی زحمت داشتین	مرا حق عطا کرد طفلی سپر
بشی را رسانید پایان صبح	چو صبح آمد زمانش سپر
بسی شیون ناله کردند سا	برکش بگرختگان سپر
بویید باش که ای نونال	بنالید خاش که ای نونال
چرا زود گشتی چنین ره نور	چرا زود گشتی چنین ره نور
نظر بر جات نکردیم سپر	که از ماشدی سپر و نونال
نه از لطف باب آمدی بهر و نایب	نه از مسرور آمدی بهر و نایب
من از این غم غصه در دودا	شده در دودن ششم شعله
نباشد گفت ار که بودم چنین	که صعب است مرگ سپر و نایب
تو کوئی روانش چنین سپر و نایب	به شکام زدن ازین بوم و نایب
مرا بر شازار باید گریست	شازار چرخون چکه از سپر

مسافر هر جا که منزل نمود	نماند در آنجا شایسته
چو بودم مسافرین خاکدان	طبع ز مسافروم گذر
شما با چنین دانش عقل و شو	برای چه کردید اینجاست
چرا با صد امید دل بسته	درین ادبی پر زیم و خطر
بناچار نام شما باز حاصل	کند صید در خون کشد پای
خوش آنان که چون نمانند	درین در پرخت و شور و تر
چو شنیدیم این پند از آن نبال	نهال امیدم فردرخت بر
چو آشفته کان بگریه شدم	چو دیوانه کان رفت بونهم
نه سرخوشم که ز طبعی ریش	
چرا ای ز خود این چنین بی خبر	
فی النصیحة	
مرا ز جمله یاران دوستان صمیم	یکی بنام و لقب بود لار کامسیم

مجنون و خوی صفا و صفات درویشی	فرید بود ز استرین خود چو در شیم
بگفت وقتی از طایایر زبان پندی	که سودمند بود خلق را پس از تعلیم
بلفظ پارسی اکنون بیان کنم آنرا	که هر که میشود بر خورد ز پند حکیم
بین و بشنود مهر کت بر لب زین	که این طریق سلامت و ثقل سلیم
هر آنکه پند فرزند بشنود سر خوش	
بمسرخوش نگردد و درین محنت بیم	
فی الموعظة والنصیحة	
ای دل سودا زده بهر جدا	بوشش ده و پند مرا گوش ادا
عشق تیان باعث بدنامی است	نام نگو که طبعی زین است
پای درین ایره بر سر گزیند	نام ازین طایفه بر سر گزیند
نیت دین خیل کی مهربان	نیت دین جسع کی غلبان
باتور فقیه ولی با شروط	باتور فقیه ولی با شروط

ما که زرت هست غریزی چو	چو که زرت زنت شوی خار دوا
عشق تو ز زند چو کردی خسته	عهد پناهند چو باشی فکار
نزد تو گویند که یار تو ایم	چون تو شدی با دیگرانید
قول و غزلان همه بنیاید	جنگ و جدان همه بی عیب
دانه را باید همه بسچو مور	خوش خلد و خاند همه بسچو مور
صحت این قوم بود دل یوز	رافت نفیوم بود جان شکار
حسنة این در دنیا بد شفا	غرور این بجزه بسیند کنا
راحت ازین حسنة و تنگن	خدمت ازین مره توقع مد
در طلب عشق حقیقی شتاب	گر شرفت مایی و انحصار
عشق حقیقی است که بخندد زلف	باقی آن غم انگست و عار
یار که یاری کندت رنج	نی ز غمش سر نهی در دیا
یار که جانی بود ای جان	بست منرا اگر کنش جان شاد

عمری اگر قصه کنم زین لفظ	گفته نیاید سخن از بهر سدا
بوش اگر داری گوش این است	در نه چو د از سخن مپشدا
گوش نصیحت شنوی کرد بود	
گفته سرخوش کنش بهر شیدا	
فی لطایفه و آیه	
کرده صد حسنة با شوخ اردو پاهنی	آه از حسنة این شوخ لو پانی
والد یار اردو پانی از آرزو شده ام	کز اردو پاکذر د شربت شیدانی
سخن آه از م و چون منم کلام نمکند	خورد کسیر و سخن انی و دانی
گفتش ساعتی از صحبت خود شادم کن	گفت بشو ز من ای عاشق سزانی
تا وقت ندیدم جلوده طاعوسی من	تا خرابت نکند شیوه رغزانی
چهره بگشاده میان بسته ام موسی پرش	تا به بنیم چه کرد بند تنانی
تو کجا وصل من اینفلک بی زرد زوا	عالم آید که زنی دم ز پیریانی

چند گونی که بود از کف خون که دلم	چرخورشیدی دیده حربانی ما
چند گونی که ترسم کن باز ای بخش	بر پریان دی و بی سرو بی پانی ما
عجز چاچه شمر زاری پیوده چو د	زربست آربانده از زیبانی ما
سیم و زر لعل و گهر تافتانی کنی	دست در چرخ گیسوی چسپانی ما
بجوی زر خرم و فست اشعار تو را	زربستان بسین انجمن آرائی ما
راه این جسد این است که نغمه با	گر تو راست سر حمله چپانی ما
سرخوش ایقعه چو بشنید پیمان شد	ای ریچسپه به بخشای بخود رانی ما
توبه ز عاشقی و عشق و محبت کردم	
چاره این است بود صرفه بینانی ما	
رباعیات	
از ملک جهان اگر شوی یا که گدا	ناچار بدون شوی نمی برکت از او
با خلق حسد انجمنی امرو ز کجوش	تا واری از خدای خدا

وله	
علی که از آن شود دولت طلب	وز قید غمت نایه از طلب
علی که دهد سود بخت در باب	علی که وطن را کند با طلب
وله	
ایشی کن من من از جام سرب	زین قصه دلم ز غصه کم ساز کباب
هر کس بخالی بجان باشد خوش	من مست کتابی و تو پاست کتاب
وله	
بالا در خان جام می ناب خوش است	خاصه لب جوی شتاب خوش است
مستقی با ده رازی نیست کزیر	در آتش غم سوخته را آب خوش است
وله	
می بود سه تن حیف هدم چو خوش است	باشا به ماه روی محرم چو خوش است
از غم فلک چو دهم میکا به	نوشیدن جام به دهم چو خوش است

وله	
افسوس که غمنازین زار گشت	در پنج و غم فتنه آزار گشت
بر بگردان سدل خوش و خوب و عزیز	بر اهل خرد و سخت بد و خوار گشت
وله	
بگام گل است باد و سیباید خور	باشا به شوخ ساده سیباید خور
از سیبایش چشم خیزی که خدا	آماده و نقد داده سیباید خور
وله	
در ملک جهان شادی بسیم نبود	در روی زمین یک دل خرم نبود
از غم و غم سرشته اند آدم را	انرا که غمی نباشد آدم نبود
وله	
می خفته که از غم زده می باشد	چون جوهر روح جانفز می باشد
سرشته خلقت که گیتی را	پسایه می آب بقا می باشد

وله	
دی رفت و بهار طرب انگیزید	گل عشوه کنان شوخ و دل آویزید
بیل زندان نغمه مستانه باغ	کز زده و روح موسم پر بیزرید
وله	
دل بسوختن چرخ بمل گردید	جان نیش ز دوری تو چون گزند
دیدم که ز جور چرخ کایکد قریب	میخواست دش چگونگی حاصل گردید
وله	
ایشیج حدیث بکرو خالده چاپد	طرح سخن از شوق و جاد چاپد
ایجاد و از جاد بسم جاد تر	فخر و شرف فضل و الد چاپد
وله	
در ساحت ری ساغری باید خورد	می برخ شادان ری باید خورد
امروز که زنده ایم اگر می نخوریم	اندیشه کن و بگو که کی باید خورد

وله	
گرت شوی رجب ز می چه شود	در رقص کنی بنفشه نی چه شود
یک عمر محبت او گشت رفت چه شد	یکچند مشورت او کنی طی چه شود
وله	
ای بس وطنان قدر وطن بشناسید	قدر وطن خویش چوین بشناسید
ایران تن ما و ما چو جانیم در او	تا جان بر تن است قدر تن بشناسید
وله	
در کج خرابات خرابیم امروز	سرست ز ما غریش بر ایم امروز
فردا چه غمت اگر بد و زنج بریم	از جنت وصل بهره یاریم امروز
وله	
مایک رده گوشت سر کرم علف	قصاب اجل بقصد ما تیغ بکشد
هر لحظه ز بس برهان کنی کشته شود	با اینچه شتول چه اما بهشت

وله	
ای و اعلا ازین پیش کن قال و کلام	از باد و مرآتو محال است محال
ما را بی حسد ام خود باز گذار	وان قصه بی شبهه تو را باد و حال
وله	
کیمی که کیسکه پلاک است ایدل	بس وادی سخت خوفناک است ایدل
بر آتش جان ز می کون زن آید	چون جای تو را در دل خاک است ایدل
وله	
جز جنتی حق که هست باشد دایم	در کار همه شکت باشد دایم
در دار فنا چو نیت امکان بقا	بشمار کسی که مست باشد دایم
وله	
جانا بپس کنوی تو قسم	وان ز کس است فتنه جوی تو قسم
کز حبه تو شد ز ناله چون ناله تو قسم	وز مویه شدم چو مویه جوی تو قسم

وله	
از سبزه و گل مشک جهان شد بستان	بیل ز طرب نغمه سرا چون ستان
بالاله رخنی باده گلگونک بوش	دزد در خلک کام دل خود بستان
وله	
بر عشره دوزخه نکیه زنهار کن	خود را بسیم و خسته گرفتار کن
در پارچه سود دیدی از خوردنم	امسال خود از دوسوسه چون پاک کن
وله	
ای آنکه غریبی بحسب از آمده	وز غایت حرص حیل باز آمده
از کوشش بنیاده جو غم چو بوی	کا حشر بروی چنانکه باز آمده
وله	
ساقی دوسه پیمایه شرابم درده	زان باده دل سپیر نامم درده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن	از آتش غم سوختم آیم درده

وله	
دخوش کن برداده حق شاد بزی	می در کش و از قید غم آزاد بزی
تا بر خلک باده سبزه است غیا	آسوده درین حسرت آباد بزی
وله	
ای خواجه شوخه بد نیای دسپه	از سر بگذارتخت و ماو سپه
در دوره خود بسین کجارت و چپه	آن عارف بزداری و شیخ کنی
وله	
در در سه چند عشر باطل سازی	وز دوسه عقل خویش زایل سازی
حیف است که این نقش خرد پرور را	از حسیه انتفاع حاصل سازی
تم کتاب بیون الملک الوهاب	
علی السید بحانی و الرق لغانی قل ایها العلماء فی حقهم آیم اودی	
فی شهر فی القعه کرام من شهر ۱۲۱۱	



هو العزيز
ارجاب رب اجات سال
احدى دن سبع انگار اندر حق کا زند است بر کس
کند بر دو خوشد شد و لقمه
جات ضبط ان ابد فی سهری
الحسن
الحسن
۱۳۱۶

بیا کارنوشتم خط بدلتی بر در کار ندیدم فرسین بری
باتج ۲۰ سده جلالت الامر ۱۳۳۷ هجری خورشیدی
استریش و یافرمین را عاود بود (اصحیح)
از دل این خرقه نشینید از دوبرو



